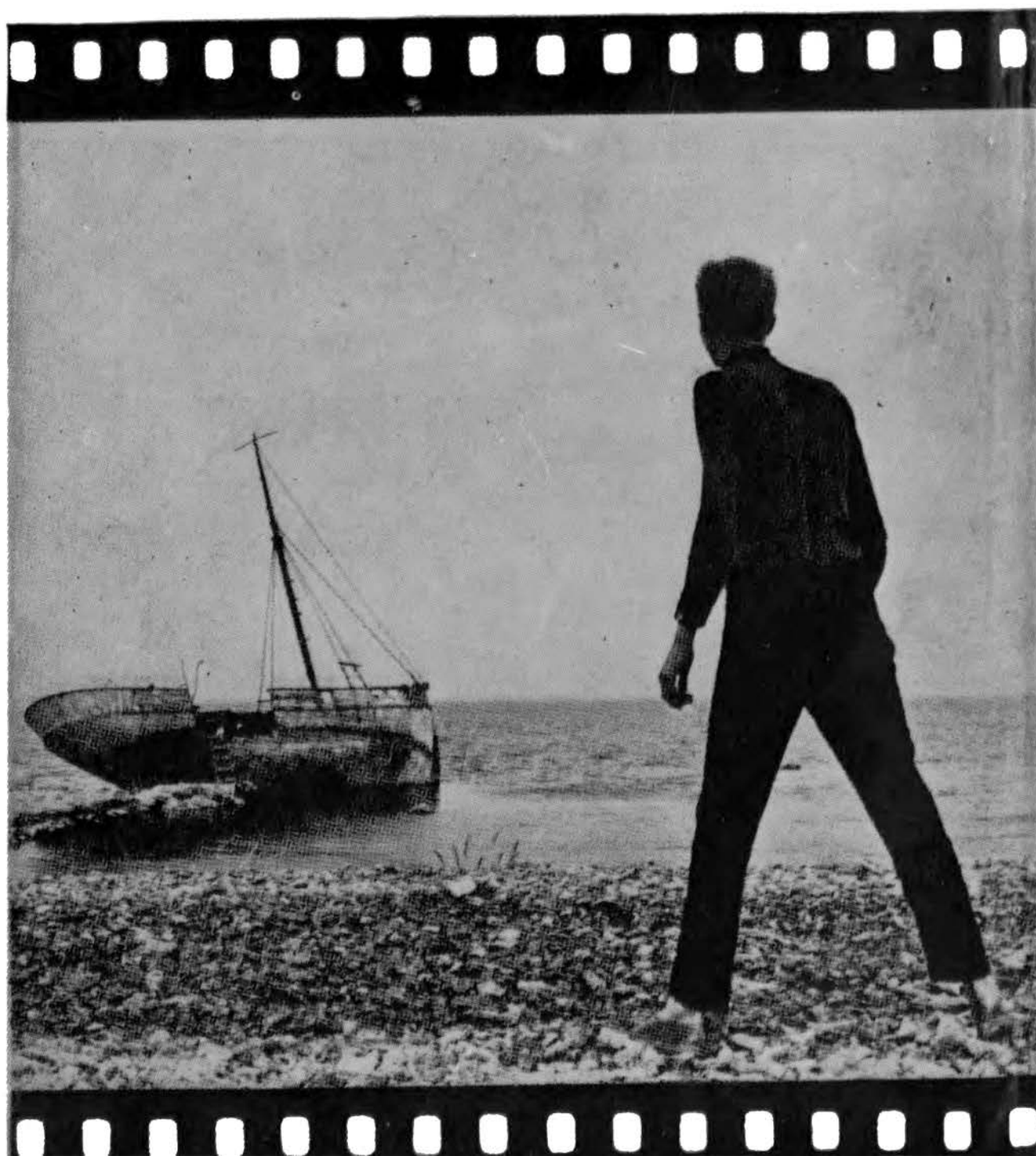


اینگمار برگمن

# همچون در يك آينه

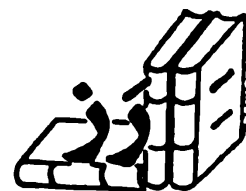
هوشنگ ظاهري



# همچون در يك آينه

اينگمار برگمن

ترجمه هوشنگ طاهري



---

همچون در يك آينه

چاپ اول ، ۱۳۴۶

چاپ دوم ۱۳۴۹

انتشارات رز :

تهران، خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه، اول خیابان دانشگاه

چاپ، پرچم

تهران ، ایران

ترجمه این کتاب را بدوست هنرمندم

علیرضا مشایخی

قدیم می‌کنم

۶۰

۰

۰

## مقدمه مترجم

آیا میتوان فیلم را خواند؟

این سؤال را چندین سال قبل انویا تالاس (Enno Patalas)، یکی از برجسته‌ترین منتقدان سینمایی آلمان، در مقدمه کتابی که شامل شش سناریو از شش کارگردان نامی جهان بود از خوانندگان خود کرد. در ابتدای این مقدمه کوتاه مایلم که سؤال فوق را یک بار دیگر تکرار کنم. متأسفانه از آنجا که نمایش فیلم‌های برجسته هنری در کشور ما بندرت انجام گرفته، طبقه علاقه‌مند به سینما فقط از راه مجلات و روزنامه‌ها شاید با نام‌هایی چون برگمن، رنه، آنتونیونی و گودار آشنایی داشته باشد. در این مقدمه کوشش خواهد شد تا به سؤال فوق پاسخی قانع‌کننده بدهیم.

شاید کسی در ابتدای پیدایی سینما و بخصوص در زمان درخشندۀ فیلم‌های صامت باین فکر نمی افتاد که سناریوی فیلمی را برای مطالعه دیگران منتشر کند ( زیرا سناریو بزرگترین اشتباه يك فیلم است<sup>۱</sup> ) و یا بقول رنه کلر (فیلم چیزی است که انسان نمی تواند تعریفش کند<sup>۲</sup> ). از زمان ریچیتوکانودو<sup>۳</sup> ، که اولین تئوریسین سینما بشمار میرود و به سینما لقب معروف (هنر هفتم) را داده است، عقیده براین بود که این هنر هیچگونه خواص مشترکی باشش هنر دیگر ندارد.

کارگردانان پیشرو (آوانگارد) تقریباً از سال ۱۹۱۰ ببعده برای بیان مقصود خود راههای تازه تری به دنیای فیلم گشودند. مونتاژفیلم این امکان را بوجود آورد تا زمان و مکان را به دلخواه خود تغییر دهند و حرکات هنر پیشگان را با سرعت های مختلف سریع تر یا آهسته تر نمایند .

خلاصه اینکه برای فیلم سازان این امکان بوجود آمد تا تصویر متحرك دنیایی را که بعنوان عنصر اولیه در اختیارشان گذاشته شده بود دگرگون، تسریع یا تخریب کنند و یا اینکه بدلخواه خود، نقشی جدید، و دنیایی نو از آن بوجود آورند.

پیشروان فیلم‌های صامت هر کدام دارای مکاتب و نظرات مخصوص بخود بودند.

۱- (Fernand Leger) در کتاب (دفترچه ماه) ۱۹۲۵

۲- (Rene Clair) در کتاب (تآثر) ۱۹۲۳

۳- (Riciotto Canudo) در کتاب (کارخانه تصاویر) ۱۹۲۷

اکسپرسیونیست‌های آلمانی و انتزعیون فیلم را بعنوان ( گرافیک متحرک) و فرانسویان طرفدار (Cinema pur - سینمای ناب) آنرا بعنوان (بازی اشیاء) می‌شناختند .

روس‌ها فیلم را بکمک مونتاژ فقط برای نشان دادن تضاد اجتماعی بکار می‌بردند .

همهٔ این مکاتب مختلف فقط در يك چیز با هم متفق بودند؛ و آن اینکه بدون کمک گرفتن از ادبیات براه خود ادامه دهند .

تقریباً از سال ۱۹۴۰ بعد عده‌ای کارگردان از کشورهای مختلف جبههٔ متحدی در برابر این مکاتب درست کردند . در نظر اول هیچگونه رابطهٔ مستقیمی از نظر نژادی و یاسیاسی ، بین آنها وجود نداشت و آنچه باعث مشخص شدن آنها در مقابل کارگردانان گذشته شده بود فقط «نوآوری» آنان بود.

علایم ( نو آوری ) در هر کدام از آنها بنحو بارز و معینی قابل تشخیص است :

همه آنها نسبت به تأثیر سحرانگیز تصاویر اشیاء و اجسام بر پردهٔ سینما با تردید می‌نگرند . به نیروی کلوزاپ و موزیک اعتماد چندانی ندارند .

کارگردانان قدیمی سعی داشتند که بیننده را مجبور به شناسایی تصاویر کنند ولی رژیسورهای جدید بیشتر علاقه‌مندند که اشیاء و پیش‌آمدها را بنحوی بر پردهٔ سینما بیاورند که برای بیننده به آسانی قابل درک نباشد

و باین طریق وی را به مبارزه بطلبند .

مونتاز به آن طریق که روسها بکار می‌بستند دیگر مورد استفاده نیست و جای خود را به (مونتاز داخلی<sup>۱</sup>) داده است.

همه کارگردانان برجسته از اورسن ولز، رنوار، ویسکوتی و میتسوگوشی گرفته تا هیچکاک و آنتونیونی پیرو همین تکنیک هستند.

ساختن فیلم برای این افراد برخلاف کارگردانان گذشته، خدمت در راه هنر نیست. آنها فیلم را وسیله‌ای برای بیان عقاید کاملاً شخصی خود می‌دانند، درست همانطور که نویسندگان نظرات خود را بکمک کتابی که منتشر می‌کند، بیان می‌دارد.

این کارگردانان اختلاف کیفی چندانی بین نویسندگی، فیلم‌سازی و یا بر روی صحنه آوردن يك نمایشنامه نمی‌بینند.

فیلم برای روبر برسون ( Robert Bresson ) قبل از اینکه نمایشنامه باشد « نوشته » است و برای اینگمار برگمن قبل از هر چیز « تأثر » .

آلن رند، فیلم‌ساز بزرگ فرانسه، در مقاله‌ای که در مجله (هنر) در مورد یکی از فیلم‌های کوتاه خود (مجسمه‌ها هم می‌میرند) نوشت، متذکر

۱- مونتاز داخلی- سابقاً از يك صحنه یا يك شینی از جهات مختلف فیلم‌برداری می‌شد و سپس قطعات لازم بهم‌دیگر وصل می‌گردید ولی امروز بکمک مونتاز داخلی از يك صحنه یا يك شینی با ایژکتیف مخصوص بدون قطع کردن صحنه‌ها از شعاع عمل بیشتری عکس‌برداری می‌شود. مانند فیلم Sitizen Kane از اورسن ولز .

همین عمل را آنتونیونی و ویسکوتی بکمک حرکات مشکل و پیچیده دوربین فیلم‌برداری انجام می‌دهند.



شده که وی این فیلم را «نوشته است» همانطور که برای مجله (روزگار نو)<sup>۱</sup> مقاله می نویسد .

از آنجائیکه کارگردانان «نو آور» اکثراً موضوعاتی را که خودشان نوشته اند بصورت فیلم در می آورند ، باین جهت خود را نویسنده نیز می دانند .

فرانسوا تروفو<sup>۲</sup> در مقاله جالبی از نویسندگان خواست تا آثار خود را شخصاً بصورت فیلم در آورند و از میان نویسندگان مدرن فرانسه قبل از همه آلن روب گریه، ژان کیروول و مارگریت دوراس به این کار دست زدند، زیرا خود را برای این کار از هر کارگردان حرفه ای دیگری شایسته تر تشخیص داده بودند .

کارگردانان جدید قبل از هر چیز مایلند که فیلم در خدمت آنها باشد نه آنها در خدمت فیلم. کارگردان امروز دیگر این ادعا را نمی کند که بر سر نوشت قهرمانان فیلم هایش آگاهی کامل دارد و بجای تعریف وقایع سرگذشت آنان سعی میکند که زندگی و ضمیر آگاه ایشان را از ابتدا مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد.

همانطوریکه قبلاً اشاره شد با نوشتن داستان فیلم بوسیله سناریست- کارگردان، در چیه تازه ای بدنای سینما باز گردید و باین ترتیب بقول آندرد بازن ( سناریو برای اولین بار بدنای فیلم قدم گذاشت )<sup>۳</sup> .

۱- مجله ایست به مدیریت ژان پل سارتر در پاریس .

۲- فرانسوا تروفو کارگردان برجسته موج نو فرانسه .

۳- ( André Bazin ) منتقد معروف سینمایی فرانسه در جلد دوم

( سینما چیست ) ۱۹۵۸ .

قهرمانان فیلم‌های برگمن ، ولز یا فلینی شباهت تامی به خالق خود دارند و این موضوع با استثنای چارلی چاپلین در مورد هیچ‌یک از کارگردانان فیلم‌های صامت صدق نمی‌کند .

حال وقت آن رسیده است که این سؤال را دو باره تکرار کنم: آیا میتوان فیلم‌ها را خواند ؟ فیلم‌های مدرنی که سناریوی آنها دارای ساختمان مشخص ادبی است و کلمات در آن با وقوف کامل بوسیله کارگردان - سناریست انتخاب شده است و فیلم‌هایی که از تأثیر جادویی تصاویر متحرك کمتر استفاده میکنند یا اصولاً از بکار بردن آن صرف‌نظر می‌نمایند ، می‌توانند همچون رمان خوانده شوند .

خواندن سناریوی فیلم شاید بزودی برای طبقه روشنفکر در ایران همانقدر لذت بخش باشد که مطالعه درام‌های کامو ، ژیرودو یا سارتر . سناریوی که اکنون از نظر خواننده علاقه‌مند به سینما می‌گذرد بهیچوجه کمبود فیلم را جبران نمی‌کند و فقط امکان دارد که در راه شناسایی هرچه بیشتر « هنر هفتم » کمک مؤثری باشد .

# « همچون در يك آينه »

« Sasom i en Spegel »

زمان تهیه : ۱۹۶۰ - ۱۹۶۱ در سوئد

اولین شب نمایش : ۱۶ سپتامبر ۱۹۶۱ در استکهلم

محصول : سونسک فیلم

کارگردان : اینگمار برگمن

سناریست : اینگمار برگمن

فیلم بردار : سون نکویست

موزیک : یوهان سباستیان باخ (سوئیت شماره ۲ برای ویلون سل)

نقش آفرینان. هاریت آندرسن در نقش « کارین »

ماکس فن سیدوو « « « « « هارتین »

گونار بیرنستراند « « « « « داوید »

لارس پاسگرد « « « « « مینوس »

در کنار دشتی گسترده و شنزار خانه‌ای تنها  
بچشم میخورد و از ظواهر آن پیداست که از  
گذشت زمان بشدت متأثر است . خانه‌ای است يك  
طبقه که در بعضی قسمت‌ها تابش خورشید و تأثیر هوا،  
روکش سبز رنگ ساختمان را به رنگ مخملی روشن  
برگردانده است .

در پشت این منزل باغچه‌ای با گیاهان خودرو و  
وحشی وجود دارد که در بیشتر جاهاتخته پاره‌های بلند  
ساختمان را از نگاه بیگانگان حفظ میکند .

منزل مسکونی است . لباس‌های شسته شده در روی  
بند باوزش باد درحرکتند و پنجره‌ها درزیرچادرهایی  
که باد آنها را پاره کرده ، نیمه بازند .



از دریایی که اندک اندک خنک میشود و به رنگ  
تاریکی شب در می‌آید ، صدای همهمه و خنده‌هایی  
برمیخیزد .

چهار سر از امواج بیرون می‌آیند و آنگاه در قالب  
چهار انسان بسوی ساحل هموار و طولانی حرکت  
میکنند. آنها همچون کسانی که مدتی دراز شنا کرده  
باشند بشدت نفس نفس میزنند و با بی حالی می‌خندند.  
این چهار سایه سیاه در کنار یکدیگر راه میروند .  
غروب آفتاب با انعکاس آخرین شعله‌های ناآرام خویش  
در دریا ، این چهار سایه را کاملاً متمایز می‌کند .  
دو مرد ، یک نوجوان و یک زن از پل طویل چوبی  
که یخبندان شدید زمستان خرابش کرده بالا می‌آیند  
و خود را در حوله حمام می‌پیچند .  
نسیم شب تا اندازه‌ای سرد شده ولی آب همچنان برای  
آنها ملایم و مطبوع است .

پا پا ! اگر تو و مارتین تور را پهن کنید ، من و مینوس  
شیر را می‌آوریم .

کارین

اگر داوید و مینوس تور را پهن کنند منم میتوانم با زخم  
گردشی بکنم .

مارتین

- داوید      نمیشود من و کارین تور را پهن کنیم تا مینوس و مارتین شیر را بیاورند ؟
- مینوس      من نه شیر میآورم و نه تور را پهن میکنم . خودم میدانم که چکار کنم .
- کارین      مینوس بیا با هم برویم . ما امروز همدیگر را کم دیده ایم .
- مارتین      اصلا چرا باید همیشه زنها تکلیف معین کنند ؟
- داوید      من تصمیم گرفته ام هر کاری که کارین میگوید انجام بدهم و باین وسیله شخصیت خودم را حفظ کنم . فکر میکنم این از هر چیزی مهمتر باشد .

همه با خنده و خوشحالی بسوی منزل حرکت میکنند . ابتدا داوید و بعد مینوس و سپس کارین و آخر از همه مارتین .

مینوس از پنجره داخل خانه می شود و کارین در پشت آشپزخانه از نظر پنهان . داوید و مارتین شروع به پیپ کشیدن میکنند .

- مارتین      اول بخانه برویم و لباس بپوشیم یا همین الان تور را پهن کنیم ؟
- داوید      تو چه عقیده ای داری ؟
- مارتین      تو چه نظری داری ؟

- داوید فکر نمیکنی هوا سرد شود؟
- مارتین توفکر میکنی بشود؟
- داوید نه، ولی مانتوی حمام من از مال تو نازکتر است.
- مارتین اگر تو سردت میشود پس ...
- داوید من؟ سرد؟ اصلا سردم نیست. تو چطور، میلرزی؟
- مارتین من؟ ولی تو گفتی که سرد است. حس میکنم که باد کمی خنک شده.
- داوید تحمل سرما آدم را ورزیده میکند. شجاعت مهمتر از سلامتی است، اینطور نیست؟
- مارتین هر کاری که همینگوی بتواند انجام بدهد ما هم می توانیم. پس به پیش.

دوستانه می خندند و بسوی انباری که تور را برای خشک شدن در آن آویخته اند، میروند. مینوس شلووار کهنه و پولوور بسیار بزرگش را می پوشد و موهایش را به پیروی از آخرین مد در مقابل آینه به روی پیشانی می ریزد و سپس از پنجره به خارج می پرد. می ایستد و کارین را صدا میزند. وقتیکه جوابی از او نمی شنود، بطرف گوشه منزل میدود و در زیر پنجره اطاق او می ایستد. میخواهد یکبار دیگر صدا کند ولی مثل اینکه چیزی بخاطرش می رسد.

کارین برهنه در اطاق خود ایستاده است و با حوله پشمی کلفتی بدنش را خشک می کند. تا نیمه خم

شده است و میچرخد و برمیگردد و در همان حال خود را خشک میکند ناگهان برادرش را می بیند و خنده کنان حواله را بطرف صورت او پرتاب میکند. حوله مرطوب و معطر صورت مینوس را می پوشاند و او آنرا با دست نگه میدارد .

کارین لباس خود را بی قید در مقابل چشمان برادر می پوشد و به موهای مرطوبش شانه میزند. بعد پولوور ضخیمی از قفسه بیرون می آورد و می پوشد. به مینوس اشاره ای میکند و بیرون می آید . هر دو در مقابل در آشپزخانه بهم میرسند. ظرف شیرجلوی در آشپزخانه روی زمین قرار گرفته است . کارین دستش را بدور گردن برادر حلقه میکند و پس از عبور از باغچه و جنگل باهم بطرف خانه دهقانی که در آن طرف جزیره است روان می شوند .

خورشید در پس تکه ابری ضخیم فرو میرود و تاریکی همه جا را فرا میگیرد . در دوردست ، در شرق دریا ابرهای منقلبی دیده میشوند که رعد و برق بی صدای آنها گاهگاه دیواره بنفش تیره آسمان را روشن میکند . جرقه های روشن ، قطعات نورانی خود را به سطح آب میریزند. نسیم شب فرو می نشیند و پرندگان دریایی سکوت میکنند . داوید و مارتین تور را پائین میکشند .

فکر میکنی هوا منقلب شود ؟

داوید

امشب نه .

مارتین



- داوید      ابرها را در آنجا نمی‌بینی ؟
- مارتین      از رعد و برق میترسی ؟
- داوید      من هراس عجیبی از رعد و برق دارم . در سوئیس ...  
چطور بین کوهها می‌غرید . لعنت بر شیطان .
- مارتین      ولی از این گذشته سوئیس مورد علاقه تو بود ؟
- داوید      علاقه زیادی داشتم که به شهر خود برگردم ولی قسم  
خورده بودم تا زمانیکه رمانم را تمام نکرده‌ام ، حرکت  
نکنم .
- مارتین      حالا رمانت تمام شده ؟
- داوید      تقریباً .
- مارتین      زخم معده‌ات هم بهتر شده ؟
- داوید      بد نیست . ولی قبل از اینکه تغییر آب و هوا در آن  
تأثیر کند تو باید برایم نسخه‌ای بنویسی .
- مارتین      اگر مایل باشی فردا به داروخانه میرویم . منم چیزهایی  
باید تهیه‌کنم .
- بطرف ساحل میروند. مارتین تور را روی شانه‌اش  
حمل میکند .  
داوید پاروها را از جایگاه قایق می‌آورد .
- مارتین      بگو بینم آخرین نامه من که دو شبانه فرستاده بودم

بدستت رسید ؟

**داوید** مگر نمیدانی در آن موقع من در زور یخ پیش والدشتاین بودم . آنها خیلی هم سلام رساندند .

**مارتین** پس نامه من بتو نرسید ؟

**داوید** بعد روز چهارشنبه مستقیماً پرواز کردم .

**مارتین** پس نامه مرا ندیدی ؟

**داوید** نه . مگر مهم بود ؟

**مارتین** راجع به کارین بود .

داوید همانطور که با زحمت قایق را میکشد، نگاه آرامی به مارتین که هنوز تور برشانه روی پل ایستاده است ، می اندازد .

**داوید** راجع به کارین ؟ چطور مگر ؟

**مارتین** نمی دانم، فکر کردم باید بتومی نوشتم با وجودیکه ممکن بود مزاحم کار نویسندگیت بشوم .

این جمله ، لحن طنز آمیزی دارد . مارتین وارد قایق می شود و نزدیک پاروها می نشیند . داوید با پیپ خود که خاموش شده است مشغول میشود و بعد آنرا در جیب مانتوی حمامش میگذارد . -  
کارین و مینوس با سرعت از جنگل که تاریک شده

است میگذرند . ناگهان هر دو می ایستند و گوش  
میدهند .

ساکت !	کارین
چه خبر است ؟	مینوس
فاخته ! صدایش را میشنوی ؟	کارین
نه نه .	مینوس
گوش کن همین الان صدایش را میشنوی !	کارین
از کجا ؟	مینوس
آنجا .	کارین
من چیزی نمی شنوم .	مینوس
نمیدانم برادر کوچکم از کی تا حال در گوشه‌هایش پنبه گذاشته است ؟	کارین
تو گوشه‌هایت خیلی تیز است .	مینوس
چیز عجیبی است . از موقع بیماری‌ام تا به حال حس شنواییم حساس شده . شاید بعلت شوک های الکتریکی باشد . خودم هم نمی دانم .	کارین
۱	
دوباره باهستگی حرکت میکنند .	
پا پا دیروز که از سوئیس آمد بنظرت چطور می رسید ؟	کارین

- مینوس      بنظر من ؟
- کارین      بنظر من خیلی گرفته بود .
- مینوس      حتماً از مسافرت خسته بوده .
- کارین      شاید .
- مینوس      خیلی سر حال نبود .
- کارین      راستی میدانی که ماریا نه تابستان به اینجا میآید ؟
- مینوس      فکر میکنم که بین آنها بهم خورده باشد . مارتین يك چنین چیزهایی زمزمه میکرد .
- کارین      پایای بیچاره ! پس دوباره تنهاست .
- مینوس      من ماریا نه را هیچوقت نتوانستهام دوست داشته باشم .
- کارین      طوری رفتار میکرد که پایا حقیر بنظر میآمد . با تحقیر به کتابهای پایا نگاه میکرد .

کارین دوباره دستش را دور کمر برادرش حلقه میکند . این وضع برایش تا اندازه‌ای ناراحت کننده است چون او قد بلندی دارد و با قدمهای بلند حرکت میکند .

- مینوس      پایا با این کتاب موفقیت بزرگی بدست میآورد و با استقبال خوبی مواجه میشود .
- کارین      ولی مردم تمام رمانهای پایا را با علاقه میخوانند.

برای او مهم نیست که کتابهایش فروش بروند یا نه . او  
میخواهد ادیب باشد .

مینوس

کارین می‌ایستد و مینوس را رها میکند . درمقابل  
او قرار می‌گیرد و باکنجکاوی به چشمان او نگاه  
میکند . سپس لبخند می‌زند .

چرا می‌خندی ؟

مینوس

طبیعی است برای اینکه تو هم بلندی و هم خیلی زیاد  
جدی . « او میخواهد نویسنده باشد »

کارین

کارین مجدداً میخندد

قیافه آدمی که باو توهین شده بخودت نگیر . من ترا  
دوست دارم مینوس کوچولو . خیلی وحشتناک است که  
تو اینقدر بزرگ شده‌ای .

احمق نباش .

مینوس

پانزده سال سن و سه متر قد . رفیقات کجاست ؟

کارین

به . کی حاضر است رفیقه من باشد ؟

مینوس

کارین میخندد و دوباره او را در بازوان خود  
مبگیرد و با خود می‌کشانند و از پهلو به صورت لطیف

و رنجیده او نگاه میکند .

از اینکه خندیدم دلخور نشو .	کارین
من دوست ندارم کسی بمن بخندد .	مینوس
- با فرمی - مرا ببخش .	کارین
حاجتی به عذر خواهی نیست . خودم میدانم میمون	مینوس
مسخره‌ای هستم که دیگران باو می‌خندند. این موضوع	
هم ناراحتم نمیکند .	
من معتقدم پایا واقعا ادیب است .	کارین
نه مطمئناً اینطور نیست . او هرگز نتوانسته ادیب باشد	مینوس
ولی خودش این را نمی‌داند .	

کارین سرش را تکان میدهد و ساکت میماند. آنها  
 قدم‌هایشان را سریع‌تر میکنند . جنگل اطراف آنها  
 کم‌کم تاریک‌تر میشود . از جای بسیار دور صدای  
 رعد بگوش میرسد . کارین می‌ایستد .

خدایا . خدایا . نه .	کارین
- آهسته - چه شده ؟	مینوس
چیزی نیست .	کارین
حتماً ؟	مینوس

## کارین

نه . ترس چیزی نیست - سکوت - صدای رعد را  
میشنوی ؟

## مینوس

البته که میشنوم .

کارین روی پنجه پاهایش بلند میشود و گوش برادرش  
را میبوسد . سپس هر دو با عجله راهشان را از سر  
می گیرند .



غروب آفتاب - مارتین با راهی قایق را پارو زنان  
بداخل خلیج هدایت میکند . داوید که تور را بدست  
دارد بطرف جلو خم شده است .

## مارتین

ادگار تنها روان شناسی است که من باو اعتقاد دارم، در  
تمام این مدت او کارین را معالجه کرده . او را  
میشناسی ؟ .

داوید سرش را تکان میدهد .

یکماه قبل ، پیش از اینکه کارین بمنزل برگردد ، با  
ادگار مفصلا درباره اش صحبت کردم. او نتوانست سلامت  
دایمی برای کارین تضمین کند .

- داوید** و حالا ؟
- مارتین** شبها ناراحت میخوابد و در خارج از اطاق حس شنوائیش بسیار حساس شده است .
- داوید** خودش از جریان چه اطلاعی دارد ؟
- مارتین** حقیقت را در مورد بیماری اش میداند. فقط نمیداند که بیماری اش علاج ناپذیر است .
- داوید** علاج ناپذیر است ؟
- مارتین** ادگار بیمارانی داشته که کاملاً سالم شده اند . پس هنوز جای امیدواری هست .
- داوید** رابطه تو و کارین چگونه است ؟
- مارتین** متشکرم .
- داوید** ولی این جواب خیلی کوتاه است .
- مارتین** میخوام بدانم که آیا تو واقعاً علاقه ای بدانشتن آن داری ؟
- داوید** سؤال بجایی است - می خندد -
- مارتین** روزها مثل معمول میگذرد . در تمام مدت بهار در پلی کلینیک درس میدادم و تعداد زیادی دانشجو را هم امتحان کردم . بالاخره مجبور شدم کارم را در مطب کنار بگذارم تا آزادی عمل بیشتری داشته باشم . اما مثل اینکه این مطلب را برایت نوشته بودم .



مارتین سکوت میکند و بدستهایش که پاروها را  
گرفته‌اند نگاه میکند .

و مینوس ؟

**داوید**

مینوس بقدر کافی با مشکلات فکری خودش سرگرم  
است .

**مارتین**

دوباره سکوت برقرار میشود . يك کشتی بخاری از  
دور سوت میکشد .

خیلی چیزها را باآسانی نمیشود گفت .

**داوید**

بله ، حقیقتی است . تا قبل از اینکه کارین بیمار شود  
ما خوشبخت بودیم . ولی قبل از آنکه من این فاجعه  
را بطور کامل دریابم ، چیزی نمانده بود که هردوی ما  
از بین برویم .

**مارتین**

در نامدهایت باین موضوع اشاره کرده بودی .

**داوید**

ولی نه زیاد . چون تو برای رمانت کار میکردی و من  
نمی‌خواستم مزاحمت شوم .

**مارتین**

- سکوت میکند و بطرف دیگری مینگرد - بله بله .

**داوید**

من میدانم که او را دوست دارم و هیچ چیز هم نمی‌تواند

**مارتین**

این پیوند را از هم پاره کند .  
 من در هستی او نقطه اتکایی هستم . شاید هم تنها پناهگاه  
 او باشم .

داوید

میفهمم .

او میگوید که من تنها حایل بین او و بیماری هستم .  
 شاید هم حق داشته باشد .

مارتین

میفهمم چه میگوی .

داوید

سکوت .

تور را پهن کنیم ؟

مارتین

منهم میخواستیم همین پیشنهاد را بکنم .

داوید

داوید همانطور که تور را بداخل آب تیره می اندازد  
 به مارتین که پارو میزند نگاه میکند . گاهگاه صدای  
 رعدی از دور بگوش میرسد .



مینوس و کارین خانه دهقانی را با دیوارهای سیاه  
 تاریکش ترك میکنند . در افق هلال سرد ماه نمایان  
 است . انقلاب هوا بتدریج از شمال بسوی شرق کشیده  
 میشود . مینوس ظرف شیر را در دست دارد . کارین  
 شاخه ای را برای مقابله با پشه ها از درختی کنده است .

صدای پرستو های شب بر فراز کشت زارها از دور  
 بگوش میرسد . با اینکه آسمان را ابر فرا گرفته  
 هنوز تا اندازه ای هوا روشن است . جنگل مالا مال  
 از هیاهوی زندگی است .

آنها از راه اصلی منحرف می شوند و بسوی ساحلی  
 که در کنار آن درختان شکسته و مرده بی حرکت قرار  
 گرفته ، می پیچند . مینوس هنوز به سختی آه میکشد.  
 صورتش را بسوی کارین برمیگرداند و ناگهان تمام  
 قد خودش را بروی زمین می اندازد و انگشتانش را  
 گازمیکبرد .

کارین چرا این کار میکنی ؟

مینوس جوابی نمی دهد .

کارین چه شده ؟

کارین در کنار او قرار میگيرد و با حوصله تمام  
 منتظر آرام شدن او می شود .

مینوس طوری رنج میکشم که میخواهم فریاد بزنم .

کارین چرا ؟

مینوس چون ترا برهنه دیده ام ، من چه تقصیری دارم ؟ این

موضوع آنقدر مسخره است که آدم می‌تواند تا حد مرگ  
بخندد .

واقعاً می‌خندد ولی اثری از شادی درخنده او نیست .  
کم‌کم آرام می‌شود ولی در صدایش هنوز هم لرزشی  
احساس میشود .

مینوس منزل ما دیوارهای نازکی دارد و من می‌توانم صدای  
خوابیدن تو و مارتین را در اطاق خواب بشنوم . این  
موضوع دیوانه‌ام میکند . نمی‌توانید جای دیگری  
بخوابید ؟

کارین سکوت میکند

مینوس کمی بیشتر مواظب باش و خودت را از من دور نگهدار .  
مثل همیشه مرا نبوس و در آغوش نگیر . در مقابل  
آفتاب خودت را نیمه برهنه قرار نده . وقتیکه ترا باین  
حال می‌بینم ناراحت میشوم .

این چه حرفی است مینوس !

مینوس - با عصبانیت - تو خوب می‌فهمی که من چه می‌گویم . زن‌ها  
واقعاً شیطان صفت هستند . بو می‌کشند و خود را بحرکت

مینوس

مینوس

کارین

مینوس

درمی آورند و شکم‌هایشان را بجلو میدهند . موهایشان را شانه می‌زنند و صحبت میکنند و آنوقت من پیش خودم مانند خرگوشی که پوستش را کنده باشند ، مجسم می‌شوم .

طفلك !

کارین

حق با تست . خیلی متشکرم . ولی هر وقت به ترحم احتیاج داشته باشم خودم می‌توانم بخودم بکنم .

مینوس

پیشانی‌ش را در شن فرو میبرد و شانه‌هایش را بالا میکشد و گونه و گوش‌هایش را در دستها می‌پوشاند . کارین بطرف او می‌خزد تا صورتش در مقابل صورت او قرار بگیرد . آرامی و در نهایت محبت و مهربانی چیزهایی در گوش او زمزمه میکند . پس از مدت کوتاهی مینوس برمی‌خیزد و بنظر میرسد که کشمکش درونیش تا اندازه‌ای کاهش یافته است .

لطفاً به پاپا و مارتین از این قضیه چیزی نگو .

مینوس

تو چقدر بچگانه حرف می‌زنی .

کارین

آخ ، نگاه کن ظرف شیر را چپه کردم .

مینوس

مینوس با ناراحتی به ظرف شیر که روی شن بر گشته نگاه میکند . کارین ظرف را برمی‌دارد و بلند میکند .

کارین

مینوس بیا برویم .

مینوس

ایکاش میتوانستم يك بار با پاپا صحبت کنم . ولی او  
خودش را سخت در تار و پود کارهایش مخفی کرده  
است .

سکوت . کارین جواب نمیگوید و غرق در افکار خود  
براه ادامه میدهد .



در باغچه هنوز هم هوا لطیف است . عمارت منزل  
مانعی در مقابل باد دریاست . در دیوارها حرارت  
خورشید باقیست . داوید و مارتین میز غذا را در  
زیر درختی آماده میکنند و چند چراغ بادی از  
شاخه‌های آن می‌آویزند .

دست مارتین با تیغی بریده میشود . او انگشتش را  
بدهان میبرد و دوباره بیرون میکشد و با نگاهی  
آزرده به قطرات خونی که بیرون می‌جهد نگاه  
میکند .

مارتین

هیچ چیز بدتر از این نیست که نوك انگشتم بریده  
شود .

داوید

روی زخم را ببند !

کارین و مینوس از جنگل بر میگردند

مینوس      آها ، دارید چکار میکنید ؟  
 مارتین      سلام .  
 داوید      مارتین انگشتش را بریده .  
 کارین      بینم .

مارتین انگشتش را بطرف او دراز میکند . کارین  
 خون انگشتش را می‌مکد. آنرا بیرون می‌آورد و نگاه  
 میکند و دوباره مشغول مکیدن میشود . نشاطی باو  
 دست میدهد .

کارین      ظاهراً زخم خیلی عمیق است . نمی‌خواهی رویش را  
                     بیندیم ؟  
 مارتین      اینهمه سر و صدا برای يك انگشت .  
 داوید      بنظر شما شام خوردن دو نور ماه و چراغ‌های بادی زیبا  
                     نیست ؟  
 مینوس      من شیر را به زیر زمین می‌برم .

داوید دیگری را که از آن بخار مطبوعی بر مبخیزد  
 روی میز قرار میدهد . در دیگ را بر میدارد و با  
 شگفتی به آن نگاه میکند .

کارین      پایا ، تو در آشپزی استادی .

مارتین

بوی خوبی دارد .

مینوس

- از زیر زمین فریاد میزند - صبر کنید منم بیایم .

مینوس از زیرزمین بیرون میآید و به جمع دیگران می‌پیوندد . بوی مطبوع را عمیقاً فرو می‌دهد و چهره‌اش از خوشحالی باز میشود و دستش را آهسته روی شکمش بحرکت در می‌آورد

مینوس

پاپا ، چرا بجای رمان کتاب طبّاحی نمی‌نویسی ؟

همگی با خوشحالی می‌خندند و دور میز می‌نشینند . داوید بشقابها را پر میکند ، مارتین در لیوانها آبجو می‌ریزد . کارین نان را قطعه قطعه میکند و مینوس مشغول گذاشتن سیب زمینی در بشقاب خود میشود .

مارتین

بسلامتی .

همه ، گلاس‌ها را بهم میزنند و سپس می‌نوشتند .

داوید

نمی‌دانید تا چه اندازه آرزوی چنین لحظه‌ای را داشتم .

مینوس

چرا ؟

داوید

همیشه اشتیاق زندگی دایم در این خانه را داشتم .

مینوس

زندگی با ما ؟



- داوید      بله ، حتی با تو .
- مینوس      اینجا میمانی ؟
- داوید      این ماه را که حتماً .
- کارین      چی ؟ پس دو باره برمیگردی ؟
- داوید      بله . حق بود که قبلاً بشما اطلاع میدادم . من بعنوان  
سرپرست يك گروه توریستی به یوگسلاوی میروم .  
مسافرت ...
- کارین      سرپرست توریست‌ها ؟ چطوری این شغل را پیدا کردی ؟
- داوید      پیشنهاد مناسبی بود . این گروه يك هیئت فرهنگی است  
و من هم کشور یوگسلاوی را خوب می‌شناسم . بنا بر این  
چرا اینکار را نکنم ؟
- مینوس      ولی کتابت چه میشود ؟
- داوید      تا آن موقع تمام شده . با ناشر صحبت کرده‌ام و تا هفته  
دیگر نسخه خطی آنرا تحویل خواهم داد .
- مارتین      چه مدت از اینجا دور خواهی بود ؟
- داوید      هنوز دقیقاً نمیدانم . فکر میکنم پس از مراجعت گروه  
مدتی در دو برنیک بمانم .

،

لحظات کوتاهی سکوت برقرار میشود . داوید يك  
يك آنها نگاه میکند . و سپس میخندد .

داوید                      من پیش خودم بصورت يك جنايتكار در آمده‌ام .  
مینوس                    تو بما قول داده بودی پس از بازگشت از سوئیس پیش  
ما بمانی .

داوید                      درست بخاطر من نمی‌رسد که در این باره قولی داده باشم.  
مینوس                    تو قول داده بودی ، پاپا .

داوید                      چقدر ناراحت کننده است .  
مینوس                    بله ، واقعاً ناراحت کننده است .

از نو سکوت برقرار میشود . ناگهان کارین خم  
میشود و با دست ، داوید را نوازش میدهد .

کارین                      امشب میخواستیم خوش باشیم ولی حالا چیزی نمانده که  
گریه کنیم .

داوید با دستپاچگی می خندد و بعد دست کارین را  
میبوسد.

داوید                      برایتان از سوئیس هدایایی آورده‌ام .

به زیر میز خم میشود و سه بسته بیرون می‌آورد .  
همه مشغول باز کردن بسته‌ها می‌شوند. داوید به اطراف  
نگاه میکند و سپس سر می‌خیزد

داوید

معذرت میخواهم . میروم توتونم را بیاورم .

مینوس ساعتی در دست دارد . کارین يك جفت دستکش  
جیر که کمی تنگ بنظر میرسد، گرفته است و مارتین  
مشغول باز کردن يك ریش تراش برقی است .

مینوس

شرط می بندم که پاپا در استکهلم بفکرش رسیده که  
برای ما هدایایی بخرد .

کارین

در هر صورت خیلی محبت کرده .

مینوس

من بیشتر مایل بودم که پولش را بگیرم .

داوید وارد اتاقش میشود و در را پشت سر خود  
می بندد . نفسش را در سینه حبس میکند و همانجا  
می ایستد . باطراف می نگیرد و چیزی را جستجو  
می کند. آنگاه کوتاه و بریده هق هق شروع به گریستن  
میکند . عمیق نفس میکشد و شدیدتر میگرید و بامشت  
روی میز میکوبد و سعی میکند که تردید و یأس را  
از خود براند . بالاخره تعادل خود را حفظ میکند  
و بدنبال جمبه توتون خود میگردد و آنرا می یابد.  
بینی اش را پاك و چشمانش را خشك می کند . وقتیکه  
دوباره پیش آنها بر میگردد ، همه بنوبه خود تشکر  
می کنند . می نشیند و شروع به پر کردن پیپ خود  
میکند و در حالیکه میخندد جمبه توتون را بطرف  
مارتین دراز میکند

کارین

ما هم برای تو چیز جالبی تهیه دیده‌ایم ، پاپا .

داوید

چقدر مهربانید .

مینوس

ولی ما باید چشمانت را ببندیم و به باغچه بیریمت .

کارین

قبل از اجازه ما حق نداری چشمانت را باز کنی .

داوید که می‌خندد و خود را سبک‌تر حس میکند ، می‌گذارد که چشمانش را ببندند . سپس به آن قسمت از باغچه که بیشتر از همه جا وحشی و خودرو شده و در آن آلاچیق کهنه و پوسیده‌ای قرار گرفته، هدایت میشود .

در اینجا مینوس با گذاشتن چند قطعه چوب رویهم ، صحنه‌ای بسیار ابتدایی برای تأتر درست کرده است . یک سمت آن محدود بیک پرده و سمت دیگر به درخت گلانی پوسیده‌ای ختم میشود .

در پوسیده آلاچیق کاملاً از هم گشوده است و در درون تاریک آن سه شمع با شعله لرزان میشود . صحنه نمایش بوسیله سه چراغ نفتی روشن شده است . از لابلای برگهای سبز و متراکم عقب صحنه میتوان آسمان را دید .

داوید را روی یک کاناپه قدیمی می‌نشانند و دستمال را از چشمانش بر میدارند . مارتین هم در حالیکه گیتاری را در دست گرفته ، زیر درخت گلانی می‌نشیند و چند قطعه کوتاه می‌نوازد . مینوس در مانتوی بلند و سیاهی ظاهر میشود .

اوبا دوده سبیل بلندی برای خودش کشیده و شمشیری

چوبی بخود آویزان کرده است . از آنطرف اطلاق از درون تاریکی دوازده ضربه نواخته میشود . مارتین رویش را بطرف داوید بر میگردداند و با لحن گوینده‌ای که صدایش را عوض کرده باشد، آغاز سخن میکند .

### مارتین

درام ما ( گورستان اوهام ) نامیده میشود و برای خلق هم نوشته نشده است .  
قطعه‌ایست اخلاقی ویژه شاعران و هنرمندان . نمایش هم اکنون شروع میشود .

مینوس از حالت سکون بحرکت درمیآید و به جلوی صحنه پیش می‌رود .

### مینوس

ساعت عبادتگاه ترز مقدس دوازده‌را اعلام می‌کند. شب آرام و بی‌ستاره‌ایست . در اینجا با کسیکه برگزیده قلب منست برخورد خواهم کرد . اینجا در کنار گورستان که نفس مرگ از آن متضاعد است .

۱

مارتین چندقطعه دیگر با گیتار می‌نوازد. نورشمعهای درون آلاچیق در نتیجه جنبش بادی بحرکت می‌آید و دوباره آرام شروع به سوختن می‌کند .

کسی در اطاق حرکت کرد . شاید اوست . من برای اینکه او را ترسانم خود را پنهان می‌کنم .

مینوس

پشت قطعه چوبی قرار می‌گیرد . مارتین دوباره شروع به نواختن میکند ولی اینبار بسیار دیوانه‌وار و پر صدا . کارین در آستانه در ظاهر و دوباره مخفی میشود . باز برمی‌گردد و به صحنه می‌آید . موهایش را به عقب شانه کرده است . روی سرش تاج کوچکی از کاغذ نقره‌ای رنگ قرار دارد . خود را در شال سیاه و بلندی پیچیده است . صورتش رنگ پریده است و باطراف چشمانش حلقه‌های سیاهی کشیده . در يك دست شاخه درختی گرفته و با وقار بسوی صحنه قدم برمیدارد . ناگهان می‌ایستد مینوس از پشت پرده ظاهر میشود .

کیستی ؟

مینوس

من شاهزاده خانم کاستیل هستم که در سیزده سالگی در بستر مرده‌ام . شوهر من ، همبازی همسال و مرد محبوب من به زنان دیگر علاقه پیدا کرده است .

کارین

ولی او برای تو سوگواری کرد .

مینوس

او تسلی ناپذیر بود . صبح به صبح سرگور من حاضر میشد و تمام روز را می‌گریست . و شبها او را به قصر باز می‌گرداندند ولی ناگهان یکروز نیامد . ندیمه‌ای

کارین

او را طوری تسلی داده بود که روز بعد دیر از خواب برخاست ، از آن ببعد فقط روزی يك ساعت برای من سوگواری میکرد و اکنون مدتی است که فقط هر دو هفته یکبار روزهای یکشنبه ملاقاتی با من میکند . چشمانش خشك شده است و افکارش جای دیگریست . شاهزاده خانم ! من ترا دوست دارم .

مینوس

برای دوستیت از تو متشکرم ، ولی تو کیستی ؟ تو باید بدانی که من با آنکه مرده‌ام نمی‌توانم با اولین کسی که روبرو می‌شوم به بهترین وجه صحبت کنم .

کارین

بانوی زیبا ! ترس نداشته باش . من پادشاه سرزمین کوچک و فقیر خودم هستم ، من هنرمندم .

مینوس

هنرمند ؟

کارین

بله شاهزاده خانم ، من هنرمندی از اصیل‌ترین نژادها هستم . شاعری بدون شعر ، نقاشی بدون تابلو ، موسیقیدانی بدون آهنگ و هنرپیشه‌ای بدون نقش . من اثر هنری تمام شده را که نتیجهٔ فعالیت‌های بیهوده است ، تحقیر میکنم . زندگی من اثر منست که در نتیجهٔ عشق بتو ای شاهزاده خانم ، مقدس خواهد شد .

مینوس

بگوش خوش آیند ولی باور نکردنی است .

کارین

کارین با لبخندی غم‌آلود سوی مینوس که زانو زده  
است می‌رود. مارتین از گیتارش سه نوای مقطع بیرون  
میدهد. کارین هم در مقابل مینوس زانو می‌زند .

مینوس

از تو می‌خواهم که مرا بیازمایی .

کارین

بدقت گوش کن، تا چند لحظه دیگر ترا ترك خواهم کرد.  
وقتیکه در صومعه ساعت دو نواخته شود ، بداخل گورم  
بیا و هر سه شمع را خاموش کن . در همان هنگام تمام  
درها بسته خواهد شد و تو بدنبال من بسوی مرگ  
خواهی رفت . از آنچه بعد اتفاق می‌افتد اطلاعی در  
دست نیست ولی من سوگند می‌خورم که تا ابد در کنار  
تو بمانم .

مینوس

شاهزاده خانم ! زندگی برای يك هنرمند ارزشی ندارد.  
این فداکاری کوچکی است که من می‌کنم .

کارین دستهایش را بطرف صورت او دراز میکند و  
مدتی به صورتش خیره میشود و با اندوهی ناگهانی  
آغاز سخن میکند .

کارین

تو به هنرت کمال و به زندگانت اصالت می‌بخشی و  
بر عشقت تاج افتخار می‌گذاری و به مردم کم باور نشان



می‌دهی که يك هنرمند حقیقی تا چد اندازه تواناست .  
 مرا در انتظار نگذار ، خدا حافظ دوست من .

مارتین ملودی مقطعی مینوازد و کارین آهسته در داخل  
 اطاقك، تاربك از نظر پنهان میشود .

هم اکنون در نقطهٔ اوج تکامل زندگانیم قرار گرفته‌ام و  
 از هیجان بخود میلرزم ، فراموشی مرا تصاحب خواهد  
 کرد و فقط مرگ بمن عشق خواهد ورزید .

مینوس

دو ضربهٔ مبهم زنگ از تاریکی آلاچیق شنیده میشود.

بله، من میروم و هیچ چیز مرا از این عمل باز نخواهد  
 داشت.

مینوس

بطرف در بر می‌گردد ولی ناگهان صدای قدمهایی  
 می‌شنوند و آهسته سرش را با دست می‌گیرد .

داخل -- منتظرم .

کارین

اوه ! مادر مقدس . این چیست که در سر من طنین  
 انداخته و گلوی مرا بهم فشرده ، عمیقاً در جسم نفوذ  
 کرده است ؟

مینوس

- کارین  
مینوس  
-مانند لحظه‌ای قبل- منتظرم .  
لعنت بر شیطان . میخواهم چکار کنم ؟ زندگیم را قربانی  
کنم ؟ برای چه کسی ؟ برای ابدیت ؟ برای اثر هنری  
بزرگی ؟ برای عشق ؟ دیوانه شده‌ام ؟  
منتظرم .
- کارین  
مینوس  
هنرمند ! چه کسی فدا کاری مرا می‌بیند ؟ مرگ . چه  
کسی عظمت عشقم را می‌سنجد ؟ یک شبح . چه کسی از  
من تشکر خواهد کرد ؟ ابدیت .  
-غمناک- منتظرم .
- کارین  
مینوس  
زانوهایم سست شده است و تمام اندامم میلرزد . معده‌ام  
هم کاملاً ناراحت شده . در چنین حالی نمی‌توانم قدم  
به ابدیت بگذارم .  
-غمناک- بیش از این نمی‌توانم منتظر بمانم .
- مینوس  
البتة من ميتوانستم در بارهٔ برخوردم با شاهزاده خانم  
قطعه شعری بسرایم یا تصویری نقاشی کنم و یا اپرایی  
بسازم . ولی پایان آن باید دلیرانه‌تر باشد . مثلا :

فراموشی مرا تصاحب کند و فقط مرگ بمن عشق بورزد.  
این بدن نیست .

مینوس انگشتمش را به بینی نزدیک میکند و کارین در  
جایی مانند خروس بانگ میزند .

مینوس بانگ خروس ها سپیده صبح را اطلاع میدهد - خمیازه ای  
میکشد - به منزل بر میگردد تا بخوابم و همه چیز را  
فراموش کنم . بخواب احتیاج فراوان دارم .

ضمن خمیازه کشیدن به پشت پرده میرود و خروسی  
در تپه های اطراف یکبار دیگر بانگ بر میدارد .

- در پشت پرده - این بود نمایش ما .

مینوس

داوید احساس میکند که باید دست بزند . مارتین  
هم با او در دست زدن همراهی میکند . کارین بروی  
صحنه می آید و مانند هنرپیشگان تعظیم میکند .

- صدا میزند - نویسنده ، نویسنده .

داوید

کارین مینوس را که مقاومت میکند بجلو میکشد .

مینوس با اطمینان می‌خندد. داوید از جایش برمیخیزد و دست هنرمندان را می‌فشارد. مارتین دو تا از چراغ‌های نفتی و کارین سومی آنها برمی‌دارد. سپس همگی صحبت‌کنان بسوی خانه به راه می‌افتند.

**کارین** همه با هم برای جمع کردن و شستن کمک کنیم تا کارها زودتر تمام شود.

**داوید** نه، من خودم بتنهایی اینکار را می‌کنم. باین زودی که که خوابم نمی‌برد.

**مارتین** بهیچوجه امکان ندارد.

**داوید** اگر یک ساعتی سرگرمی میداشتم خیلی خوشحال میشدم.

**کارین** می‌خندد- غیر از اینکه خواهش‌اش را بپذیریم، چاره‌ای نداریم.

همه بهم شب بخیر می‌گویند و نمایشنامه مینوس یکبار دیگر مورد تحسین قرار می‌گیرد. مارتین با چراغ‌های نفتی بداخل منزل می‌رود.

**داوید** حس می‌کنید که هوا چقدر لطیف است؟ فردا محققاً هوای خوبی داریم.

**مینوس** هوای منقلب امروز به تدریج رو به آرامی گذاشته.

کارین	منهم تمام مدت همین را میگفتم .
مارتین	- به بیرون نگاه میکند - کی پنجره را باز گذاشته ؟ الان اطاق خواب پر از پشه شده . شب خوشی خواهیم داشت .
مینوس	چند تا پشه که ضرری نمی‌رساند .
کارین	شب بخیر پا پا .
داوید	شب بخیر .
مینوس	شب همگی بخیر .

در شب آرام و بی‌صدا چند کلمه رد و بدل میشود .  
داوید سر میز می‌نشیند و مشغول پر کردن پیپ خود  
میشود و مارتین را که مشغول آماده کردن وسایل خواب  
هستند نگاه میکند . در آن سمت راهرو هنوز در اطاق  
مینوس روشنایی دیده میشود . داوید آهی میکشد و به  
جمع‌آوری ظروف شسته شده می‌پردازد .



مارتین روی تخت خواب خود نشسته ، پیژامایی کهنه  
و چروک بتن دارد که يك تکمه از کت آن افتاده است .  
عینکش را روی پیشانی قرار داده ، سخت مشغول قیچی  
کردن ناخن دست راستش میباشد که اسباب زحمت  
او شده است .

کارین در اطاق باین طرف و آنطرف حرکت میکند  
و قطعات لباس را بدنبال خود می‌کشد . مارتین  
گاهگاهی زیر چشمی باو نگاه میکند .

میتوانی کمی بمن کمک کنی ؟

مارتین

کارین بطرف تختخواب او می‌رود بر لبه آن  
می‌نشیند و به ناخن‌های دستش یکی پس از دیگری  
دقیقاً نگاه میکند .

وقتی که در باغچه کار میکنی چقدر ناخن هایت کثیف  
میشود و باین زودی هم کثافتش از بین نمی‌رود .

کارین

کارین با پستی خمیده متمایل به چراغ نفتی قرار  
گرفته، انگشتان پایش را در کفش راحتی‌اش بحرکت  
میاورد . مارتین شانه‌ او را میبوسد و خمیازه‌ای  
می‌کشد .

راستی چه انگشتان زیبا و نرمی داری. انگشت کوچکت  
حتی بچه‌گانه است و فقط شستت کمی فضول بنظر  
می‌آید.

کارین

غمگینی کارین ؟

مارتین

نه . در واقع نه .

کارین

پس بد چه فکر میکنی ؟

مارتین

انسان گاهی احساس بی‌پناهی میکند . نه ، خودم هم  
درست نمی‌دانم . - مارتین باونگاه میکند- جفدها پرواز

کارین

میکنند و چشمان زردشان را بما می‌دوزند . کورمال  
 کورمال و خش خش کنان حرکت میکنند ، آدمی کشند  
 و صدای حرکت باد می‌دهند . تمام این کنجکاوای های  
 بی‌ربط که برای سردرآوردن از کارما انجام می‌گیرد...  
 و این دندان گرگها ...

ولی من و تو بهم متکی هستیم .

ظاهراً آنقدر ترسویی که من نمیدانم که ...

-می‌خندد- بطور قطع ترسو نیستم .

تو معتقدی که گرگی وجود ندارد چون آنها را نمی‌بینی  
 و جغدی هم نیست چون صدایی بگوشت نمیرسد. موضوع  
 گرگها فقط تخیل بود .

تو باید بمن اطمینان داشته باشی ، کارین ! کایسای  
 کوچولو .

مارتین

کارین

مارتین

کارین

مارتین

مارتین بازوانش را در اطراف شانه‌های او قرار میدهد  
 و صورت او را بسوی خودش بر می‌گرداند . سعی  
 میکند که نگاه او را بخود معطوف کند . کارین  
 میکوشد که از نگاه کردن خودداری کند ولی بالاخره  
 مدتی طولانی با نگاهی آمیخته بطن باو خیره  
 میشود .

کارین کایسای کوچولو! کایسای کوچولو. تو همیشه مرا اینطور صدا می‌زنی. آیا واقعاً من اینقدر کوچکم یا مرض مرا بصورت کودکی درآورده؟ فکر میکنی من آدم عجیبی شده‌ام؟

مارتین باور نمیکنی که من راست میگویم؟  
کارین نمیدانم.

کارین کمی آرام میشود و بسمت دیگر نگاه میکند. مارتین دوباره عینکش را بچشم میزند و قیچی را از دست کارین میگیرد و مشغول درست کردن ناخن‌های دست چپش میشود.

مارتین باور نمی‌کنی که من دوستت دارم؟

کارین - سرش را تکان میدهد - چرا.

مارتین برایت کافی نیست؟

کارین چرا، چرا کافیست.

چهره کارین از اندوهی ناگهانی درهم میرود. مارتین با دستپاچگی نوار روی زخم انگشتش را میکند.

کارین بگذار همانطور بماند و الا دوباره خون می‌آید.



مارتین

آخ ، چیزی نیست تمام شد .

کارین دوباره بدون هدف و نقشه مشغول قدم زدن در  
در اطاق میشود .

کارین

راستی فردا باید رخت بشویم .

مارتین

بیا بخواب ، کارین .

کارین

متوجه شدی که پا پا نمایشنامه مینوس را اهانتی بخودش  
تلقی کرد ؟ سخت رنجید، بود ولی سعی کرد ناراحتی اش  
را نشان ندهد .

مارتین

فکر میکنی واقعا رنجید .

کارین

- سرش را تکان میدهد - بله ، و مینوس هم بهمین علت  
غمگین است .

کارین بالاخره به رختخواب میرود و سرش را روی  
شانه مارتین میگذارد . او نیز مشغول نوازشش  
می شود .

کارین

میخواهی چراغ راه خاموش کنم ؟

مارتین از او دور می شود ولی ناگهان چیزی بخاطرش  
میرسد و برمی گردد و روی او خم میشود و صورتش را

با نهایت محبت میبوسد .

- کارین - با مهربانی- از اینکه ناراحتت کردم مرا ببخش .
- مارتین کوچولوی محبوب من .
- کارین مرا ببخش .
- مارتین عزیزم، محبوبم ، قلبم ترا دوست دارم . تو نمیتوانی مرا ناراحت کنی .
- کارین - آهسته نجوا میکند - تو اینقدر خوبی و من اینقدر بد .

مارتین دستش را دراز میکند و شعله چراغ نفتی را پائین میکشد . نور ضعیفتر می شود تا بالاخره بکلی خاموش می گردد .



صدای امواج دریا بخوبی از فاصله دور بگوش میرسد . بیرون، در مقابل پنجره ، پرنده ای مشغول خواندن است .

مینوس نا آرام در رختخواب خود حرکت میکند . لحاف را بکنار می زند و متکا را بزمین می اندازد . برمی خیزد و دوباره دراز می کشد . چشمانش را بروی هم فشار می دهد و با ملحفه صورتش را می پوشاند... ولی مثل اینکه این کارها بی تأثیر است . سایه بان بالای پنجره خش خش میکند ، پرنده ای

میخواند و گاهگاه صدایی از اطاق خواب بگوش  
میرسد . بالاخره ملحفه را هم بکناری می‌زند و از  
جا بلند میشود . کفش‌هایش را میپوشد و پولووری  
بتن میکند و از پنجره بخارج جست می‌زند .

سپس بطرف انباری که کنار دریا قرار گرفته می‌دود  
و در تاریکی مدتی جستجو میکند و بعد با يك لحاف  
و تشك بادی ظاهر می‌شود و آنرا کمی دورتر روی زمین  
پهن میکند .

در همین موقع متوجه داوید میشود که از گوشه‌عمارت  
بطرف او می‌آید .

داوید هوا خیلی گرم است ؟

داوید

بیرون بهتر می‌شود خوابید .

مینوس

مینوس دراز میکشد و داوید کنار پل ایستاده بداخل آب  
نگاه میکند .

داوید مینوس .

داوید

مینوس بله پایا .

مینوس

داوید تحقیرم میکنی ؟

داوید

مینوس نه . چرا اینطور فکر میکنی ؟

مینوس

داوید مشکوکم .

داوید

مینوس	کسی چیزی ...
داوید	بلد .
مینوس	میخواهی امشب باز هم کار کنی ؟
داوید	- با سر اشاره میکند - من هنوز هم شبها بد میخوابم .
مینوس	که اینطور .
داوید	شب بخیر مینوس . راحت بخواب .

داوید با سر به پسرش اشاره ای میکند و بطرف منزل  
میرود . چراغ نفتی اطاق کارش روشن میشود .



مدت کوتاهی به طلوع آفتاب مانده است . سکوت  
مبهمی بر همه جا حکم فرماست . دریا بیحرکت و  
آسمان پوشیده از ابرهای بارانی است . در افق شرقی ،  
حاشیه آسمان برنگ خون میسوزد .



کارین که در کنار شوهرش خوابیده یکباره بیدار  
می شود و مانند اینکه صدایش کرده باشند گوش فرا  
می دهد . در رختخواب خود می نشیند و به اطراف  
نگاه میکند .

اطاق روشن است و پرده های سبک مقابل پنجره ،  
کشیده نشده است . مارتین براحتی همانطور که  
زانوهایش را جمع کرده است و يك دستش را زیر

گونه قرار داده ، خوابیده است . چهره اش بهنگام خواب کودکانه بنظر میآید . دهانش نیمه باز است اما کاملاً بی صدا نفس میکشد . کارین به صدایی که از خواب بیدارش کرده است واکنون خاموش شده گوش میدهد .

از خارج منزل و دریای تیره ، صدای مرغان دریایی بگوش میرسد . ساعت سه و ربع بعد از نیمه شب را نشان میدهد . قلب کارین ناموزون می‌طپد . صدای برخورد و شکستن چیزی در خانه کهنه و قدیمی شنیده میشود . لیوان آبی می‌نوشد و دوباره به پشت روی تخت می‌افتد ولی آرامشی به او دست نمیدهد . دوباره برمی‌خیزد . دستی بموهای خود میکشد و از تختواب پائین می‌آید .

مانتوی رنگ پریده حمام رامیپوشد و کفش‌های راحتی را بپا میکند و بیصدا از اطاق خارج میشود . راهرویی که پنجره اش بسوی باغچه باز میشود ، هنوز نیمه تاریک است .

ساعت قدی بزرگی به دیوار تکیه داده است و بخاری آهنی زنگ زده‌ای ، در گوشه‌ای قرار گرفته .

در نورماتی که از پنجره بداخل سرازیر است ، نیمکت بدشکلی خودنمایی میکند .

در بیرون هوا سرد است و بوی چوب کهنه سراسر حیاط مرده را فرا گرفته . پلکان چوبی با هر قدم به ناله می‌آید و نرده کنارش که آثار کننده کاری در روی آن بچشم میخورد ، بی صدا و آرام می‌جنبد .

در طبقه اول ، راهرویی وجود دارد که سابقاً بمنوان

اطاق نشیمن مورد استفاده بوده. هنوز هم در این جا مبل های عجیب و غریبی دیده میشود که با پارچه سفید رنگی پوشانده شده است و بصورت حیوانات مرده ماقبل تاریخ خود نمایی میکنند .

در این طبقه هیچکس زندگی نمیکند و گویی همه چیز پوسیده و بی استفاده مانده است .

بر سقف اطاق، اشکال و لکه های خیالی، حکایتی از نقشه دریاهای ناشناس دارد. پوشش کف اطاق همچون زخم های شکاف خورده بنظر می آید .

رطوبت هوا لکه هایی بر کاغذ دیواری از خود بجای گذاشته است و موجب پیدایش برآمدگی هایی شده. کارین با تردید در راهرو می ایستد سپس به اطاقی که در جهت طلوع آفتاب قرار گرفته وارد می شود. سعی میکنند در پشت سر خود ببندد ولی قفل از کار افتاده است . بجزیک صندلی قدیمی و یک میز کوچک، اثاث دیگری بچشم نمی خورد .

اطاق که روزگاری کف پوش چوبی و پهن و برقی داشته اکنون فقط قطعاتی از آن را جمع کرده است. اولین چیزی که جلب نظر میکند، پوشش سبز دیوار است که بر گهایی با سایه روشن بر روی آن نقش بسته بسته است و در بعضی نقاط ، رنگ خود را از دست داده، به خاکستری گراییده است. پوشش سقف و دیوار پشت عکس ها، هنوز برنگ سبز تیره است .

روی پوشش دیوار سمت راست پنجره ، لکه مرطوبی وجود دارد که شبی را با چشمان از حدقه درآمده، دهان پاره پاره و بینی وحشتناک ، در خاطر زنده میکند.

کارین همچون مجسمه‌ای در وسط اطاق ایستاده ،  
 و به چیزی گوش میدهد، گویا منتظر است که کسی با  
 وی صحبت کند. گره کمر بند مانند تویی را که بتن دارد  
 باز کرده است و همانطور که دستهایش بیحرکت به پهلو  
 آویخته است و سرش بطرفی متمایل شده ، مستقیماً  
 بطرف دیوار شرقی اطاق خیره شده است . ناگهان  
 در بر گهای منقوش بر پوشش دیوار ، شعله‌های آتش  
 در میگیرد و بادی که از دریا برخاسته ، باین سو  
 می‌وزد .

قرص خورشید از دامن تیره رنگ افق سر بر میدارد  
 و شعله‌های طلایی رنگ خود را بر پوشش دیوار پخش  
 می‌کند .

کارین با تأثر آء میکشد و در گلویش صدایی ناشی  
 از وحشت سر کوب شده ، می‌شکند . صورتش متورم  
 و گرفته و چشمانش چون شیشه ، بی‌روح می‌شود و  
 همانطور که پاهایش را باز گذاشته به آهستگی بزانو  
 در می‌آید .



داوید با نسخه خطی رمانش سرگرم است. گاهگاهی  
 برمیخیزد و در کنار پنجره به سپیده صبح خیره  
 میشود . از فرط کشیدن سیگار چشمانش می‌سوزد و  
 اعصابش سخت تحریک شده است. انبوهی از اوراق  
 ماشین شده که در بعضی از آنها تغییراتی داده‌اند ،  
 روی هیز تحریر قرار دارد. مبلمان اطاق عادی است  
 و شامل يك تختخواب سفری، يك قفسه کتاب و پشت  
 پرده، کوزه‌ای پر از آب با لگن برای شستشو ، يك

صندلی راحتی و چند صندلی ساده دیگر .  
 داوید سرش را به پنجره تکیه میدهد و با دست نبض  
 خود را می‌گیرد و احساس میکند که تب دارد و  
 خوردن چند قرص برایش ضرری نخواهد داشت .  
 ضمن آنکه از هوای سرد سبوحگاهی به خود می‌لرزد  
 کنار تختخواب خود می‌نشیند و سعی میکند که  
 قرص‌ها را بی‌لعد .  
 خورشید در پس ابرهای بارانی پنهان میشود و فضای  
 نیمه روشن اطاق به تاریکی می‌گراید .  
 اودستش را به سینه می‌گذارد و با زحمت نفس میکشد .  
 برمی‌خیزد و بسوی میز تحریر و انبوه اوراق‌ماشین  
 شده می‌رود .

**داوید** - می‌خواند - زن خسته از انتظار و برافروخته از بادی  
 شدید بسوی او پیش آمد ...  
 - آه می‌کشید - توای خدای مهربان، ای خدای مهربان.

عینکش را روی پیشانی قرار میدهد و با دستها، چهره  
 اندوهگینش را می‌پوشاند. پس از چند لحظه دوباره  
 بکارش مشغول میشود .

**داوید** - می‌خواند - زن خسته از انتظار و ...

خطی باریک بروی بقیه جمله میکشد و آنگاه بنام آن



نگاه میکند . سپس بروی تمام خطوط باقی مانده خط  
میکشد .

زن خسته از انتظار و بر افروخته از بادی شدید بسوی  
او دوید ...

داوید

درحالیکه سرش را تکان میدهد بروی کاغذ خم شده  
و با جوهر قرمز روی جمله ( ... بسوی او دوید... )  
خط میکشد ، یکبار دیگر آهی از دل بر میآورد و  
روی آنچه را که نوشته با کشیدن خطی پهن میپوشاند.  
آنگاه بی آنکه تردیدی بخود راه دهد این جمله را  
می نویسد : آنها یکدیگر را در کنار ساحل ملاقات  
کردند .

بعقب برمی گردد و کارین را در آستانه درمی بیند .

سلام ، کایسای کوچولو ، فکر نمیکنم ساعت از چهار  
گذشته باشد چطور حالا بیدار شده‌ای ؟

داوید

سلام ، پاپا .

کارین

چیزی میخواستی ؟

داوید

کارین جوابی نمی گوید اما وارد اطاق میشود و در را  
پشت سر خود می بندد . سپس بطرف پدرش میرود و

روی زانوی او می‌نشیند و بازوایش را دور گردن او حلقه میکند .

- کارین گرفتاریت زیاد است ؟  
 داوید مشغول تنظیم کردن رمانم هستم، زیاد هم خوش نمیگذرد.  
 کارین بعضی از قطعاتش را برایم بخوان .  
 داوید بعداً که اوراق تصحیح شده آنرا گرفتم اینکار را میکنم . ولی تو چرا نخوابیده‌ای ؟  
 کارین هنگام طلوع آفتاب چند پرنده صداها می‌وحشتناکی در آوردند و مرا از خواب بیدار کردند . منم ترسیدم که دوباره بخوابم .  
 داوید صبر داشته باش، همه چیز خوب میشود .

داوید او را از روی زانوهایش بلند میکند و در رختخواب خودش میگذارد . رویش را می‌پوشاند و به آرامی نوازشش میکند . سپس بالش او را منظم می‌کند و دستی به موهایش میکشد .

- کارین الان درست مثل زمانی است که من هنوز کودک بودم .  
 داوید قطعاً خوابت خواهد برد .

داوید بجای خود برمیگردد و کنار میز تحریر می‌نشیند. کارین چشم‌ها را می‌بندد و خمیازه‌ای میکشد. چهره گرفته‌اش بتدریج آرامش می‌یابد. داوید بصورت رنگ پرنده، موهای سیاه و هاله کبود زیر چشمان دخترش نگاه می‌کند.

آنگاه کارش را دوباره از سر می‌گیرد تا جملات بهم ریخته، لغات منفور و پرسوناژهای قابل ترحم این داستان ساده را بیکدیگر پیوند دهد.

آنها یکدیگر را در کنار ساحل ملاقات کردند. روز به انتها رسیده بود و بوی پائیز در هوا موج میزد. روز به انتها رسیده بود و ...

داوید

مینوس سرش را از پنجره بداخل میکند. موهایش ژولیده است ولی کاملاً استراحت کرده و سر حال بنظر می‌آید.

پاپا .

مینوس

ساکت باش، کارین تازه بخواب رفت.

داوید

مارتین از من خواسته که تور را جمع کنم. تو هم می‌آیی؟

مینوس

بله منم با تو می‌آیم.

داوید

بی صدا از جا برمی خیزد، کت جیر رنگ و رو رفته اش  
 را بتن میکند و کلاه کهنه اش را بسر میگذارد .  
 مینوس در پای پله ها بیصبرانه منتظر اوست و سعی  
 میکند که وقت را با پایا کردن بنحوی بگذراند .

در تابستان گذشته می توانستم با دستهایم همانقدر خوب  
 راه بروم که با پاهایم میروم . ولی طی این یکسال  
 آنقدر بزرگ شده ام که دیگر قادر به حفظ تعادل خودم  
 نیستم.

**مینوس**

مینوس مؤدبانه در کنار پدرش راه می رود .

این روزها چیزی مینویسی ؟

**داوید**

قطعاتی .

**مینوس**

ممکن است آنها را بخوانم ؟

**داوید**

نه ، بهتر است که نخوانی . - سکوت - معذرت میخواهم ،  
 مقصودم این نبود که ترا برنجانم ولی فکر میکنم که  
 قطعات خوبی نیستند .

**مینوس**

زیاد نوشته ای ؟

**داوید**

در این تابستان سیزده قطعه برای تأثیر و یک قطعه برای  
 اپرا نوشته ام .

**مینوس**

- داوید اینکه وحشتناک است .
- مینوس اندیشه‌ها بخودی خود بمن الهام میشوند. مگر در مورد تو اینطور نیست ؟
- داوید نه .
- مینوس بنظر تو بازی کارین و قطه دیشب چطور بود ؟ راست بگو !
- داوید خوب بود .
- مینوس از نظر من که بی ارزش بود .

مینوس بداخل قایق می‌پرد و داوید که خمیازه میکشد بدنبال او پا به قایق میگذرد .



کارین مدت کوتاهی پس از رفتن آندو از خواب بیدار می‌شود لحظاتی چند بهمان حال می‌ماند و بصدای مینوس و داوید گوش فرا میدهد .

آنگاه از جا برمی‌خیزد و بسوی میز تحریر میرود . کشوی سمت راست میز را باز میکند. در آنجا دفتر یادداشت ضخیم سیاهی قرار دارد که با خط درهم پدرش نوشته شده است .

در صندلی فرو میرود و آهسته و دقیق هرلنت را پیش خود زه‌زمه میکند .

امیدی به بهبودی او نمی‌رود ولی گاهگاه سالم بنظر می‌آید . مدتها بود که این را پیش‌بینی میکردم ولی با وجود این برایم تحمل ناپذیر است. نسبت به کنجکاوی خود که مرا بسوء استفاده از این جریان و به ثبت بیماری و مرگ تدریجی او وامیدارد ، احساس نفرت میکنم .

کارین

دفترچه از دستش می‌افتد ، آنرا می‌بندد و روی‌میز قرار میدهد . در جای خود باقی می‌ماند و از پنجره به خارج نگاه میکند .

از جایش بر می‌خیزد و کتابچه را در کشوی میز میگذارد و آنگاه تند و بی‌صدا به اطاق خود بر میگردد. مارتین هنوز بهمان حال در خواب است .



اطاق خواب - کارین خنده‌کنان خودش را روی مارتین می‌اندازد و موهای او را آهسته میکشد .

بلندشو مارتین. چقدر می‌خواهی بخوابی؟ خورشید کاملاً بالا آمده . تو می‌خواستی حمام کنی . بلند شو مارتین .

کارین

چرا؟ مگر ساعت چند است؟

مارتین

نزدیک ده .

کارین

مارتین

خدایا ! پس من اینهمه خوابیده‌ام ؟

ازجا برمی‌خیزد و در رختخواب می‌نشیند و با چشم‌مان  
خواب آلود به‌ساعت دستش نظری می‌اندازد ، آنرا  
تکان می‌دهد و صدایش گوش میکند .

مارتین

بد ذات ! تازه ساعت پنج شده .

کارین

فرض کنیم اینطور باشد . من مدت‌هاست که بیدار شده‌ام  
و با حوادث عجیبی برخورد کرده‌ام و توهنوز خوابیده‌ای .

مارتین

بیا کنارم بنشین !

کارین

نه و تو باید بلندشوی چون می‌خواهیم برای شنا برویم . پاپا  
و مینوس برای آوردن تور بیرون رفته‌اند .

مارتین او را می‌گیرد و بطرف خود میکشد . کارین  
دستهایش را دور گردن او حلقه می‌کند و لبهای او را  
می‌بوسد . یکدیگر را محکم درآغوش می‌گیرند .

مارتین

کوچولوی عزیزم ! مگر چه شده ؟

کارین

الان ، هیچ .

کارین صورتش را به بازوی او می‌چسباند و آرام  
می‌گیرد .

مارتین

چه اتفاقی افتاده ، کارین ؟

کارین

باید چیزی را پیش تو اقرار کنم .

مارتین

بگو .

کارین

وقتی که پایا چند لحظه قبل بیرون رفت مثل اینکه

ناگهان بمن الهام شده باشد ، در اوراق محرمانه اش به

جستجو پرداختم .

مارتین

و در آنجا ...؟

کارین

دفتر خاطراتش را پیدا کردم .

مارتین

در آن چه نوشته بود ؟

کارین

راجع به همه چیز .

مارتین

مثلا ؟

کارین

راجع به من .

مارتین

چند نوشته بود ؟

کارین صورتش را محکم تر به بازوی او میفشارد .

وحشت و دلهره مارتین را فرا میگیرد . کارین مدتی

سکوت میکند وبعد سرش را بعلاقت نگی تکان میدهد .

کارین

نمیتوانم بگویم .

مارتین

راجع به بیماری توست ؟



— با حرکت سر تأیید میکنند— آیا حقیقت دارد که امیدی

کارین

بد بهبودی من نیست ؟

من باو گفتم کد ممکن است تو دوباره مورد حمله این

مارتین

بیماری قرار بگیری. محققاً او این موضوع را بدفهمیده

است. هیچکس نمی تواند ادعا کند که بیماری تو علاج

پذیر نیست .

قسم می خوری ؟

کارین

— سرش را تکان میدهد— قسم میخورم .

مارتین

چیزهای دیگری هم در آنجا نوشته بود .

کارین

کد اینطور ؟ دیگر چه چیز ؟

مارتین

اینرا نمی توانم بگویم .

کارین

حتی اگر از تو خواهش هم بکنم ؟

مارتین

— سرش را تکان میدهد— نه نه ، غیر ممکن است .

کارین

کارین !

مارتین

خودت باید از او بپرسی .

کارین

خودش را به پشت روی تخت خواب می اندازد و میخندد

ولی برق چشمانش حاکی از وحشت بی پایانی است .

دستهایش را بسوی مارتین دراز میکند .

مارتین برویش خم میشود و صورتش را می بوسد. کارین

درمقابلش عکس العملی نشان نمیدهد .

- کارین مارنین ؟  
 بله .  
 تو باید با من مدارا کنی . من اطمینان دارم که بالاخره روزی خواهد رسید که ما تماس نزدیکتری باهم داشته داشته باشیم . اینطور نیست ؟
- مارتین کارین  
 موضوع کاملاً طبیعی و همانطورست که می‌گویی .  
 این جریان باعث نگرانی تو شده ؟  
 کوچکترین تأثیری در من نداشته .  
 خیلی خسته‌ام با وجود این فکر میکنم بهتر باشد که بشنا برویم . هوا اصلاً سرد نیست .
- مارتین در نهایت ناراحتی ، تصنعی می‌خندد و آه میکشد . کارین لحظه‌یی به او نگاه میکند و از جای بر می‌خیزد و دستش را روی شانه او می‌گذارد .
- مارتین کارین  
 چه شده ؟  
 پیش خودت تصور کن ، آیا بهتر نبود اگر تو رن جوان و سالم و زیبایی داشتی که فرزندان سالمی بتو هدیه میکرد و هر روز صبح صبحانه‌ات را موقعیکه هنوز در رختخواب بودی برایت می‌آورد ؟

مارتین قدمی بسوی کارین پیش می‌رود ولی او با  
خنده از مقابلش می‌گردد .

مارتین

ولی من ترا دوست دارم !

کارین

بلد بدیهی است ولی با وجود این .

مارتین

من هیچکس دیگری را نمی‌خواهم .

کارین از این جواب راضی بنظر نمی‌رسد و سرش را  
تکان میدهد . مارتین با حرکتی نومیدانه دستش را  
دراز میکند .

کارین

چیز عجیبی است . تو همیشه حرف‌هایت را بجا می‌گویی  
و به آنها درست عمل میکنی با وجود این همیشه نتیجه  
معکوس میگیری . چرا اینطور میشود ؟ .

مارتین به چهره پف کرده او نگاه میکند .

مارتین

اگر از من اشتباهی سر بزند به علت علاقتی است که  
بتو دارم . تو باید این را بدانی .

کارین

عاشق واقعی همیشه رفتار و اعمال معشوق را صحیح و  
بجا میداند .

-غمگین- بنابراین تو مرا دوست نداری .

سکوت طولانی- کارین دستش را دراز میکند و گونهٔ مارتین را نوازش میدهد .

روز خفه کننده و گرمی است . باد ملایمی از طرف جنوب میوزد. در کنار شن‌های ساحلی ، قوهای سفید رنگی بچشم میخورد . باران در فواصل دور بشدت میبارد و گاه قسمتی از خورشید از خلال ابرهای سری رنگی که بطرف افق در حرکت است، میدرخشد.



داوید و مارتین عازم شهر هستند تا کارهایی را که در آنجا دارند بانجام برسانند . در قایق ایستاده‌اند و موتور را تازه روشن کرده‌اند. کارین روی نردهٔ ساحلی خم شده است و آخرین دستورها را برای خرید مواد لازم میدهد .

او و مارتین یکبار دیگر به صورت چیزهایی که باید خریده شود نگاه میکنند ، بعضی از قسمت‌ها را خط میزنند و چیزهایی به آن میافزایند .

داوید تو هم مواظب مینوس باش که در موقع یاد گرفتن زبان لاتین به خواب نرود .

کارین قول داده‌ام که دستور زبان از او بپرسم .

داوید روز بخیر دخترم .

روز بخیر پاپا . راستی کنیاك يادت نرود ضمناً اگر توانستی مقداری هم شراب سفید بخر .	کارین
خودم هم همین تصمیم را داشتم .	داوید
خدا حافظ عزیزم . -مارتین را میبوسد -	کارین
بامید دیدار . موقع ناهار دوباره اینجا خواهیم بود .	مارتین

کارین تورماهی گیری را به داوید میدهد و قایق بر سطح مواج آب بحرکت درمیآید. کارین لحظه‌یی سر جایش می‌ایستد و به‌علامت بدرقه دست خود را تکان میدهد. آنگاه سوت رنان بطرف منزل حرکت میکند . بین راه متوجه کفش دوزی روی استینش میشود . آنرا با انگشت بر میدارد و بهوا پرتاب میکند .

مینوس در آلاچیق پشت میز خود نشسته است و سر مداد خود را می‌چود ، بنظر میرسد که سخت سرگرم کارهای درسی‌اش باشد . کارین به آهستگی به او نزدیک میشود و مینوس هنگامی به حضور او پی می‌برد که مدتی از توقف وی در پشت سرش گذشته است. مینوس وحشت زده از جایش می‌پرد . مجله‌ای را که روی کتاب دستور زبانش قرار داده بود ، بسویی پرتاب میکند . کارین مجله را قبل از آنکه دوباره بدستش برسد، بر میدارد . مینوس با عصبانیت به خواهرش نگاه میکند و تصمیم می‌گیرد که فرار کند . ولی چند قدم بیشتر نمی‌دود و با شنیدن خنده خواهرش دوباره می‌ایستد

**مینوس**

لعنت بر شیطان ! به چه می خندی .

کارین متوجه لجن خشن او میشود و ضمن آنکه  
مجله را باو پس میدهد فوراً خنده اش را قطع میکنند..

**مینوس**

و حالا .

کارین جوابی نمی دهد و پس از گذاشتن کتابهای  
درسی بروی میز ، می نشیند و زانویش را که پشه زده است ،  
می خاراند .

**مینوس**

چیزی نداری که بگویی .

مینوس لحظه ای چند با لبهای آویخته می ایستد و  
سپس مجله را بروی میز پرتاب میکند.

**مینوس**

اگر می خواهی بردار و تماشا کن .

کارین مجله را بر میدارد و ورق می زند . برای  
بار دیگر صحنه به صحنه آنرا از نظر میگذراند .

**کارین**

کدام يك از عکس ها بنظرت قشنگ تر آمد ؟

**مینوس**

ای .

## کارین

ادای يك دختر باكره را درنياور . بيا آنرا بمن  
نشان بده .

مینوس کوتاه و بی‌میل می‌خندد . کنار کارین می-  
نشید و با انگشت شستش بی‌صدا به عکسی اشاره  
می‌کند .

## کارین

این عکس را بهتر از همه می‌پسندی؟ - مینوس با حرکت  
سرتأیید میکند - چرا؟

## مینوس

- با ناراحتی- چون خیلی لطیف‌است .

## کارین

اتفاقاً منمهم آن را بیشتر پسندیدم .

مینوس به عکس نگاه می‌کند و نمی‌داند بکدام  
طرف باید برگردد. درعین حال خجالت زده، کنجکاو  
و متحیر بنظر می‌رسد. کارین می‌خندد.

## کارین

فکر نمی‌کنی کمی چاق باشد؟

## مینوس

موهای بلندی دارد که تا ....

## کارین

بنظر میرسد که او هم موافق باشد.

## مینوس

ولی عکس تنها کمکی به آدم نمی‌کند.

کارین خود را چنان به ورق زدن مجله مشغول  
 میکند که گویی آخرین جمله مینوس را نشنیده است.  
 ناگهان مینوس مجله را از دستش می گیرد. چهره اش  
 از خشم درهم رفته است کارین به بالامی نگرود.

کارین                      میخواهی مرا بزنی ؟

مینوس به صورت او تف میکند . کارین با آرامی و  
 بدون نفرت منتظر می ماند .

کارین                      گناه از من بود ، مرا ببخش .

کارین دست او را محکم میگیرد .

کارین                      آرام باش مینوس ، چیز مهمی نیست . صرفه در آنست  
 که بی جهت بآن فکر نکنی .

او می خواهد دستش را رها سازد ولی کارین آنرا  
 محکم در دست دارد .

کارین                      من احمق کنجاو بودم ، مرا ببخش .

مینوس                      درست نمیدانم که در من چه تغییری رخ داده . مایل



نبودم که این جریان اتفاق بیفتد ولی ناگهان متوجه شدم که کار از کار گذشته است .

کارین موضوع را ختم کرده و به کتاب دستور زبان لاتین اشاره ای می-کند

چیزی از آن یادگرفته ای؟

معلوم است .

بپرسم؟

میتوانی بررسی ! - سکوت - خیلی دلم میخواد بدانم آیا همه انسانها خود را روحاً محبوس حس میکنند؟ - کتاب دستور زبان را ورق می زند - منظورت چیست؟

منظورم زندانی بودن است. مثلاً من در قفس خودم، تو در قفس خودت و هر کس بنوبه خودش بهمین شکل.

من نه احساس انزوا میکنم و نه احساس تنهایی.

پس مثل اینکه تقصیر از خودم است که دچار چنین افکاری شده ام .

هر دو بروی سبزه ها دراز می کشند و کارین محل نیش پشه را می خاراوند . بادی نیم گرم و آرام می وزد . مینوس بروی موهای کوتاهش دست می کشد. هر دو

مدتی طولانی دربارهٔ دستور زبان لاتین و زمانهای حال ، آینده و ماضی استمراری و قواعد جملات فرعی بحث میکنند . خمیازه می کشند و کتاب را ورق می زنند . به پشت روی سبزه ها دراز و دوباره می نشینند . زمان همچنان به آهستگی میگذرد .

هوا وحشتناك گرم است .

کارین

من از ساعت چهارونیم تا بحال بیدارم .

مینوس

سیگار داری ؟

کارین

مینوس در جیبش به جستجو می پردازد و بسته ای بیرون می آورد که در آن فقط يك سیگار كاملا له شده وجود دارد . آنرا از وسط نصف میکند و يك نیمه آنرا به کارین می دهد . سیگارها را روشن میکنند و همانطور که زانوها را در بغل گرفته اند ، بی صدا مشغول کشیدن می شوند . - سکوت -

مینوس !

کارین

ها .

مینوس

وقتی که آدم مدتی با سر خم کرده به يك طرف نگاه میکند ، همه چیز ممکن است بنظرش وحشتناك بیاید .

کارین

وحشتناك ؟

مینوس

کارین

بله وحشتناک و در عین حال زیبا . ولی من از این موضوع با پاپا و مارتین صحبت نخواهم کرد. آنها نمی توانند مراد رک کنند . خصوصاً مارتین که خیلی ترسو و ضعیف است و هر بار که با او صحبت میکنم ، خیال میکند که بیمارم . تو هم معتقدی که من بیمارم ؟

مینوس

کارین

نه نه من بهیچوجه معتقد نیستم . میدانستم که تو اینطور فکر نمیکنی چون قوی تر هستی . از خیلی وقت پیش تصمیم گرفته بودم با تو درباره این موضوع صحبت کنم . این موضوع مانند...

کارین از گفتن خودداری میکند و گنگ و نامفهوم به مینوس مینگردد .

مینوس

کارین

تو می توانی بمن اعتماد داشته باشی . خیلی مشکل است که انسان درباره چیزی که هر آن بآن فکر میکند ، نتواند صحبت کند . فکر میکنم که اگر من در این خصوص با تو صحبت کنم دیگران از من نرنجند .

مینوس

کارین

دیگران؟ مینوس! توحق نداری با سؤالات احمقانهات مرا عصبانی

کنی . یا تا آنجا که جرأت داشته باشم برایت توضیح  
 میدهم یا فوراً صحبتتم را قطع میکنم .  
 چه میشود کرد انسان ذاتاً کنجکاو است .  
 بسیار خوب تو هم میتوانی باشی .

مینوس  
 کارین

کارین لحظه‌یی چند بفکر فرو می‌رود و آخرین پک  
 را به سیگار می‌زند و با انگشتش در زمین سوراخ  
 کوچکی درست کند .

بیا می‌خواهم چیزی را بتو نشان بدهم .

کارین

جلوتر از مینوس از باغچه میگذرد و بطرف منزل  
 حرکت میکند . از پله‌ها بالای رود و در طبقه اول ،  
 در اتاقی را که دیوارهایش دارای پوشش کاغذی است  
 می‌گشاید . مینوس با سکوت اضطراب‌آوری او را  
 دنبال میکند . کارین در را پشت سر او بی صدا  
 می‌بندد و بسوی دیوار می‌رود و دست بروی پوشش  
 آن میکشد .

تو باید بدانی که من از پهلو وارد دیوار می‌شوم . - مینوس  
 جواب نمی‌دهد - درست نمیدانم که چرا اینطور میشود .  
 صبح زود با صدای کسی که بمن فرمان میدهد از خواب بیدار

کارین

میشوم . بعد از جایم برمی خیزم و به این جا می آیم .  
 معمولا این اتفاق موقع طلوع آفتاب رخ میدهد و در  
 آن حال قدرت فوق العاده ای در خودم حس میکنم .  
 روزی از پشت این دیوار کسی مرا صدا زد و وقتی که بداخل  
 رخت کن نگاه کردم آنرا خالی یافتم . صدا مرا دوباره  
 با سم خواند و در نتیجه به دیوار فشار دادم . براحتی از هم  
 گشوده شدم من بمیان دیوار رفتم .

کارین حرفش را بناگاه قطع میکند و با خنده ای  
 مقطع ومملو از سوء ظن به مینوس نگاه میکند .

منظورت از این کار چیست ؟

فکر میکنی که من این موضوع را از خودم ساخته باشم؟

مینوس

کارین

مینوس سرش را تکان میدهد

کارین یکبار دیگر دستش را با ملایمت بروی پوشش  
 دیوار می کشد و چنین بنظر می آید که برای چند لحظه  
 همه چیز را فراموش کرده است و به عالم دیگری  
 رفته . مینوس با آنکه در اوج کنجکاری و هیجان  
 است ، جرات شکستن این سکوت ناگهانی را ندارد .

بداخل محیط بزرگی میروم که کاملا روشن و ساکت

کارین

است . در اینجا عده‌ای از این طرف به آنطرف در حرکتند و بازبانی آشنا با من صحبت میکنند و من در خود احساس آسایش و اطمینان میکنم . بعضی از چهره‌ها چیزی شبیه نور از خود منعکس میکنند . همه انتظار او را می‌کشند ولی هیچکس از بابت این انتظار ناراحت نیست . آنها بمن قول داده‌اند که هنگام دیدار او بتوانم در بین آنها باشم .

چرا گریه می‌کنی ؟

مینوس

آخ ، چیز مهمی نیست . گاهی اوقات در خودم احساس عجیبی میکنم . آرزوی لحظه‌یی را دارم که در باز شود و همه چهره‌ها متوجه او شود .

کارین

مگر قرار است کسی بیاید ؟

مینوس

نمیدانم هیچکس حرف قطعی در این باره نزده ولی من فکر میکنم که خداوند از این در زارد می‌شود و خود را بما نشان میدهد . - سکوت - همه ساکت و آرام به انتظارند و عشق آنها ... عشق ...

کارین

کمی آرام می‌شود و چند بار دیگر این لغت را بی صدا تکرار میکند . آنگاه با صدای خفیف‌تری شروع به حرف زدن می‌کند

کارین

من قادرم گناه خودم را تحمل کنم .

مینوس

مگر مرتکب گناه شده‌ای ؟

کارین

بله بدون شك . - سکوت - من به‌مارتین که در آنجا ایستاده

و مرا صدا می‌کند نمیتوانم کمک کنم و از او روی

برمیگردانم .

مینوس

اوهم متوجه موضوع شده است ؟

کارین

درست نمیدانم، ولی من باید بین او و دیگران یکی را

انتخاب کنم . در این مورد تصمیم خودم را گرفته‌ام و

مارتین را قربانی کرده‌ام .

کارین یکبار دیگر بدنیای رویایی خود بازگشته

استوگویی صدایی بیگانه از دهان او حرف می‌زند .

مینوس

- باترس - آیا واقعیت دارد ؟

چهره کارین که حکایت از تحمل رنجی بی پایان

میکند ، به سفیدی می‌گراید . آهسته سرش را تکان

میدهد .

کارین

درست در بین آنها قرار گرفته‌ام و گاه احساس عدم اطمینان

میکنم . می‌دانم که بیمار بوده‌ام و مورد معالجه قرار

گرفته‌ام ولی بیماری من بیشتر به رویا شباهت داشته است. آنچه در اینجا میگذرد رؤیای نیست واقعیت است. باید هم واقعیت باشد.

ولی این موضوع برای من بهیچ وجه واقعیت ندارد.

مینوس

کارین جواب نمی دهد و آرام و بی صدا دستش را بروی لکه‌ها و نقش‌های پوشش دیوار میکشد. نگاه وی از افق دریا به نقاط دوردست کوچ میکند.

-آهسته- برای من واقعیت ندارد.

مینوس

کارین  
چرا؟ -سکوت- خدا از کوه پائین می‌آید و از جنگل تاریکی که در سکوتش حیوانات درنده وجود دارد، عبور میکند. این باید واقعیت داشته باشد. من خیال نمیکنم و آنچه میگویم حقیقت محض است. من هم در این دنیا هم در دنیای دیگر زندگی میکنم و با تمام تلاشی که میکنم قادر نیستم که از بدکردن بتو و مارتین خودداری کنم.

و پاپا؟ چرا راجع به او چیزی نگفتی؟

مینوس

در این مورد نمی توانم توضیح بدهم.

کارین

چرا؟

مینوس

چون در آن صورت تو از پاپای بیچاره و حسود متنفر

کارین



میشوی مینوس، تو باید با او مهربان باشی. او بیشتر از همه  
رنج می برد .

مینوس بخواهرش نگاه میکند ولی چنین بنظر میرسد  
که وی غرق در دنیای خود باشد

- آهسته- میخواهی بشنا برویم؟ - کارین جواب نمی دهد-  
پس خودم تنها میروم .

**مینوس**

کارین جواب نمی دهد. مینوس برمی خیزد و سر به زیر  
افکنده بسوی دره می رود.

خیلی خسته ام و میخوام کمی بخوابم ، لطفاً در را  
پشت سرت ببند .

**کارین**

مینوس بعقب برمیگردد . کارین که دستها را بین  
پاهایش قرار داده ، به پهلو روی زمین دراز کشیده  
است . مینوس بطرف او می رود.

نه ، بگذار بخوابم . خیلی خسته ام . برو راحتم بگذار.  
برو .

**کارین**

مینوس آهسته بطرف در حرکت میکند. کارین هنوز بی حرکت است. مینوس یکبار دیگر می ایستد و خواهرش را با تردید نگاه میکند. آنگاه به آهستگی از اطاق خارج میشود و در راپشت سر خود می بندد و لحظه‌یی چند گوش فرا میدهد.

## مینوس

خدایا از کجا شروع کنم؟

با سرعت از پله پائین می رود و دوباره برمی گردد و با عجله در اطاق را می گشاید و کارین را روبروی خود می بیند.

## کارین

درس لاتینت را خوب یاد گرفته‌ای؟ - مینوس با سرش تائید میکند - پس برویم پائین و دوباره کمی کار کنیم. - مینوس سرش را تکان میدهد و آب دهانش را فرو می برد - فکر میکنم بهتر است که قبلا کمی چای بنوشیم.

کارین جلوتر از او از پله‌ها پائین میرود و روی پله آخری می ایستد و رویش را بطرف او برمی گرداند و بانگاهی نافذ وی را از نظر می گذراند.

## کارین

تو این واقعه را برای پاپا و مارتین تعریف میکنی؟

مینوس

چه چیز را برای پاپا و مارتین تعریف کنم ؟  
 جواب عاقلانه‌ای بود . امشب بدون آنکه بگویی که  
 من از تو خواسته‌ام با او صحبت کنی ، او را به کناری بکش  
 و همهٔ جریان را برایش تعریف کن .

کارین

مینوس

خودت نمیتوانی این کار را بکنی ؟  
 تو باید بمن قول بدهی که در بارهٔ این راز با کسی صحبت  
 نخواهی کرد . تو تنها کسی هستی که میتوانی مرا  
 درك کنی و اگر کلمه‌ای از این موضوع با کسی در  
 میان بگذاری ، بمن خیانت کرده‌ای .

کارین

هر دو از راهرو به آشپزخانه می‌روند .



داوید و مارتین قایق را بکنار خلیج میرانند و آنرا  
 بگوشه‌ای می‌بندند و پس به غذا خوردن مشغول میشوند .  
 مارتین غذایش را خورده است و مشغول انداختن  
 سنگ‌های کوچکی بدریاست و داوید سرگرم نوشیدن  
 قهوه است . هر دو ساکتند

چه اتفاقی افتاده ؟

داوید

چطور ؟

مارتین

- داوید** تو خیلی ساکتی و گاهگاه خصمانه بمن نگاه میکنی.
- مارتین** نمی‌دانم ارزش این را دارد که با تو در آن باره صحبت کنم یا نه؟
- داوید** ولی من از تو خواهش میکنم.
- مارتین** راجع به کارین است.
- داوید** کارین؟ که اینطور.
- مارتین** کارین کشوی میز ترا جستجو کرده و کتاب خاطرات را دیده و طبعاً چیزی را که تو نوشته‌ای....
- داوید** نه. سکوت - خداوندا.

داوید با وحشت ناگهانی دستش را بطرف صورتش میبرد.

- مارتین** در آن چه نوشته‌ای؟
- داوید** خداوندا.
- مارتین** کارین دلش میخواست که من از تو در این باره سؤال کنم.
- داوید** نوشته‌ام که امیدی به بهبودی او نمی‌رود. علاوه بر این نوشته‌ام که در خود احساس میلی ترس‌آور برای تحقیق در باره جریان بیماری او میکنم.

مارتین به داوید خیره میشود. چهره درهم رفته اش  
 موبد نفرت بی انتهای اوست. داوید در خود فرو رفته  
 است و دائماً بادیست زانویش را نوازش می کند.

**داوید** من قادر به جبران گناه خود نیستم. از خودم دفاع هم  
 نمیتوانم بکنم.

**مارتین** تو همیشه فقط راجع به خودت و یا آنچه بتو مربوط  
 میشود، فکر میکنی. - داوید سرش را تکان میدهد- تودر  
 احساسات سرد خود نسبت بدیگران، منجمد شده ای!  
 تحقیق در باره جریان بیماری او . . . . این نحوه فکر  
 مختص تست.

**داوید** - سعی میکند که نفسش را فرودهد- تو این موضوع را درست  
 نمی فهمی.

**مارتین** ند، محققاً نمی فهمم. ولی يك چیز را بخوبی درك میکنم  
 و آن اینست که تو بدنبال موضوعی برای رمانت هستی  
 و بیماری روحی دخترت موضوع خوبی برای تست. لعنت  
 بر شیطان. عجب چشمه الهام بخشی!

**داوید** - آهسته- او را دوست دارم، مارتین.

**مارتین** تو و دوست داشتن! در خلاء درونی تو جایی برای  
 احساسات وجود ندارد. تو فقط خوب میتوانی همه چیز

را بیان کنی و برای هر لحظه ، کلمه مناسبی بیایی .  
فقط يك پدیده هست که تو از آن بی اطلاعی . و آنهم  
زندگی واقعی است .

– داوید به مارتین نگاه میکند – تو آدم ترسو و بی حالی  
هستی ولی در يك نکته واقعاً صاحب نبوغی : عذر و  
بهانه آوردن .

پس چه کار باید بکنم؟

**داوید**

تو باید کتابت را بنویسی . این سرگرمی شاید آن چیزی  
را که بیشتر از همه مشتاقش هستی بتو بدهد : شکستن  
موانع برای نویسنده شدن . در آن صورت دخترت را  
بیهوده قربانی نکرده‌ای . من میتوانم.... من باید ....

**مارتین**

مارتین سکوت میکند و لبهایش را می‌گزد. داوید  
باچهره درهم رفته باو نگاه میکند و بادست زانویش  
را نوازش می‌کند.

باخیال راحت بگو که به چه فکر میکنی .

**داوید**

تو به خدایی معتقدی که خودت در رمانهایت ساختی و  
پرداخته‌ای ولی گوش کن تا برایت فاش کنم که ایمان و  
تردید تو آنطور که باید و شاید دیگران را قانع نمیکند  
و آنچه بیشتر از هر چیز توجه دیگران را بتو جلب

**مارتین**

کرده ، قدرت عجیب تو است در آفرینش رمان .

**داوید**

فکر میکنی که خودم اینرا نمی دانم ؟

**مارتین**

پس چرا کماکان باین کار ادامه میدهی ؟ چرا کار بهتری  
را پیشد نمیکنی ؟

**داوید**

چه کاری میتوانم بکنم ؟

**مارتین**

در تمام دوره نویسنده گیت يك كلمه حقیقی نوشته ای ؟  
اگر راست میگویی باین سؤال جواب بده .

**داوید**

نمی دانم .

**مارتین**

حالا متوجه شدی ؟ بدبختی در اینجاست که تو حرفهای  
نیمد دروغت را چنان با مهارت میگویی که بگوش  
راست می آیند .

**داوید**

ولی من سعی خودم را . . . .

**مارتین**

ممکن است . ولی هرگز موفق نخواهی شد . . .

**داوید**

میدانم .

**مارتین**

تو خالایی در خودت حس میکنی و میخواهی آنرا با مرگ  
تدریجی کارین پر کنی . ولی چیزی که من از درك آن  
عاجزم اینست که تو چگونه میخواهی بین خدا و این  
جریان رابطه برقرار کنی ؟

**داوید**

اجازه دارم از تو چیزی بپرسم ؟

- مارتین      بیرس .
- داوید      تو همیشه قادری که عمیق ترین افکار را کنترل کنی ؟
- مارتین      خدا را شکر که من انسان مرموز و پیچیده‌ای نیستم و دنیایی بسیار ساده و روشن دارم .
- داوید      با وجود این چند بار آرزوی مرگ کارین را کرده‌ای .
- مارتین      نه . محققاً نه . این افکار مخصوص توست .
- داوید      میتوانی قسم بخوری که هرگز دچار چنین افکاری نشده‌ای؟
- مارتین      در واقع چنین فکری بسیار هم منطقی است . تو خوب میدانی که او بیهوده رنج میکشد . امیدی هم به بهبودی اش نیست . پس زندگی‌اش با مرگ فرقی ندارد .
- مارتین      تو خیلی سنگدلی .
- داوید      این موضوع بستگی بآن دارد که انسان از چه نقطه نظری بمسأله نگاه کند .
- داوید بادستی لـرزان پیپ خود را روشن میکند .  
ظاهراً بنظر آرام می‌آید
- مارتین      صحبت در این باره بی نتیجه است .
- داوید      - باچهره گرفته - چرا ؟
- مارتین      دوستش دارم اما کاری از دستم بر نمی‌آید . فقط میتوانم



بایستم و تماشاکنم که چگونه به حیوانی رنجور و علیل تبدیل میشود . ازهم اکنون خوب میدانم که دیگر او را بدست نخواهم آورد و خوب احساس میکنم که از من هم نفرت دارد .

**داوید**

مهم تر از همه اینست که ابتدا انسان بخودش اعتقاد داشته باشد ، در نتیجه همه چیز خود بخود درست میشود . فعالیت جسمی ، احساسات درون را برمی انگیزد و از فکر کردن زیاد جلوگیری می کند.

**مارتین**

راجع به من صحبت میکنی ؟

**داوید**

چنین جرأتی ندارم ، من فقط از نظر اصولی اینرا میگویم . از آن گذشته میتوانم بتو اطمینان بدهم که این طعنه ای که درگفتم بود ، بیشتر متوجه خودم میشود .

**مارتین**

ولی تو آرامش خودت را در مذهب جستجو میکنی .  
بله .

**داوید**

**مارتین**

و در رحمت بیدریغ الهی .

**داوید**

همینطور است .

**مارتین**

غیر قابل درك است !

داوید سرش را بلند میکند و بدریای خروشان آنطرف

خلیج نگاه می‌کند و بوی کاج‌های جنگلی و خزه‌های  
سبزا را استشمام می‌کند. دستش هنوز می‌لرزد. پیش  
مدتهاست که خاموش شده است.

## داوید

میخواهم داستانی را برایت تعریف کنم. هنگامیکه  
در سوئیس بودم تصمیم به خودکشی گرفتم و برای اجرای  
منظورم اتومبیلی کرایه کردم. تصمیم داشتم خودم را از  
صخره‌های بلند به پائین پرتاب کنم. اتومبیل را در نهایت  
آرامش از جاده خلوتی که هیچگونه رفت و آمدی  
در آن نبود، بطرف جایی که در نظر گرفته بودم  
هدایت کردم.

ظهر از نیمه گذشته بود و سراسر دره را سایه فرا گرفته  
بود. در خلاء درونیم اثری از احساس ترس، پشیمانی  
یا انتظار نبود. به گازفشاری وارد آوردم و اتومبیل را  
چند متری بطرف صخره پیش بردم ولی دنده به سختی  
گیر کرد و در نتیجه اتومبیل چند متری بجلو لغزید و  
چرخهای جلوی در شن نرم فرو رفت و بهمان حال  
بیحرکت باقی ماند. تمام بدنم بشدت میلرزید، از اتومبیل  
پیاده شدم و در سمت دیگر جاده بدیواره کوه تکیه دادم.  
ساعتها در همانجا نشستم و از شدت ناراحتی نمی‌توانستم  
درست نفس بکشم.

مارتین

داوید

چرا این داستان را برای من تعریف میکنی ؟  
از آن جهت که دیگر چیزی برای پنهان کردن ندارم .  
من بدون خود نگاه میکنم و میدانم که حقیقت  
هیچگونه فاجعه‌ای در بر ندارد .

پیش‌را خالی میکند و در آن فوت میکند.

مارتین

داوید

این موضوع که اصلاً با کارین ربطی ندارد .  
چرا فکر میکنم داشته باشد .

نمی‌فهمم .

مارتین

داوید

از خلاء درونیم چیزی زائیده شد که نه شهامت بیان  
آنها دارم و نه قادرم از آن نام ببرم: يك عشق . سکوت .  
نسبت به مینوس ، کارین و تو .

هر دو مدتی ساکت و بیحرکت در همانجا می‌نشینند.  
داوید دستش را بروی دست مارتین می‌گذارد ولی  
دوباره با سرعت آنها پس می‌کشد . این حرکت هراس  
آلود در عین حال نشانه ظهور دوستی بی‌تردید  
بین آنهاست .

داوید

شاید روزی برسد که بتوانم چیزی را که امروز از تعریفش  
عاجزم ، برایت تعریف کنم . ولی وقتیکه . . . منظورم

اینست که اگر همه چیز آنطور است که من.... بهتر است  
که این موضوع را مدتی راکد بگذارم .

به تلخی می خندد . مارتین ق-ایق را بسمت خلیج  
برمیگرداند و داوید موتور آنرا روشن میکند -  
بقیه راه را کمتر بایکدیگر صحبت میکنند .  
بعد از ظهر گرفتار باران شدیدی می شوند



مینوس و کارین مدتی است که وقتشان را در کنار اسکله  
میگذرانند . مینوس مشغول رنگ زدن صندلی راحتی  
و کارین سرگرم پاک کردن ماهی برای غذای ظهر است .  
مینوس گاهگاه سوت می زند و به ناگاه چنانکه گویی  
خاطره ای او را رنج میدهد ، سکوت میکند . کارین  
برمی خیزد و بروی موهایش دست میکشد .

**کارین**

باران هم که شروع شد .

مینوس آرام می شود و دستش را دراز میکند ولی بسرعت  
آنرا پس میکشد .

**مینوس**

اوه ، نه .

کارین بهمان حال میماند و بدریا نگاه میکند

## کارین

چرا، میبارد!

مینوس هم بدریای کبود و بی حرکت نگاه میکند .  
 ابرهای متراکمی افق را پوشانده اند و صداها گرفته  
 و مبهم بگوش میرسد .

## مینوس

فکر نمیکنم بیارد.

کارین کاغذ روزنامه را با باز مسانده های ماهی جمع  
 میکند و فیله آنرا در ظرفی میگذارد و سپس پیش  
 بند خود را بساز میکند .

## کارین

چرا، می بارد!

قیافه متاثری بخود میگیرد و با نا آرامی برموهایش  
 دست میکشد . بطرف منزل بحرکت در میآید و در  
 بین راه می ایستد و بعقب می نگرود دوباره برای خود  
 ادامه میدهد. مینوس نظری بدریا می افکند و ناگهان  
 احساس نا آرامی درخود میکند.

پرنده ای در نزدیکی او فریاد میزند . صدای شومی  
 دارد و مینوس با چشمان خود او را جستجو میکند.  
 بادی تند می وزد و آب را به کناره های اسکله می کوبد.  
 اضطراب وی فزونی می گیرد و بسا وجود حرارت.  
 خورشید کمی می لرزد . از راه باغچه بطرف منزل

می دود و کارین را صدا می زند. هیچ کس پاسخ نمیگوید.  
وارد منزل می شود و به جستجوی کارین می پردازد  
ولی اثری از او پیدا نمیکنند .  
وارد اطاقی که پوشش کاغذی دارد می شود و همه چیز  
را خالی و آرام در جای خود می بیند.

فقط گاهگاه پرنده‌ای با صدایی هراس آور فریاد  
می زند. به سرعت از پله‌ها پائین می رود و در راهرو  
کمی تأمل میکند . در آشپزخانه نیمه باز است و پرده  
آن در اثر وزش بادی ناگهانی بجنبش درمی آید.

دریا با ناآرامی میگرد. از منزل خارج می شود و با  
سرعت بسوی ساحل می دود و ناگهان در کنار کشتی  
شکسته‌ای که بخاک نشسته است. بیحرکت می ایستد.  
این کشتی، يك قایق بادی است که دکل آن شکسته  
است و نرده‌های اطراف آن بشدت آسیب دیده. دهانه  
انبار کشتی نیز خراب و شکسته به نظر می آید. بندها  
و طناب‌های پوسیده‌ای که در درون آن به درودیوار  
آویخته شده، با پنجره‌های شکسته و سقف فرو ریخته،  
حکایت از کهنگی کشتی دارد .

مینوس از کشتی بالا می رود و چند لحظه بادقت گوش  
فرا میدهد.

و آنگاه وارد انبار که در تاریکی فرو رفته است میشود  
ولی ابتدا هیچ چیز را تشخیص نمیدهد.

در دیوارهای بدنه کشتی ، شکافهای زیادی است که  
از لابلای بعضی از آنها نوری بداخل انبار می تابد.  
صدای برخورد آب با کناره کشتی بخوبی

شنیده می‌شود.

چشمان مینوس کم‌کم بفضای نیمه روشن انبار عادت میکند و در گوشه تاریکی اندام انسانی را تشخیص میدهد و صدای تنفس او را می‌شنود .

کارین !

مینوس

- جوابی داده نمیشود-

کارین، توای ؟

مینوس

مینوس دست او را که بطرفش دراز شده می‌بیند و باو نزدیک میشود . کارین که پیراهنش را تا روی شکم بالا زده ، با صورتی کثیف در گوشه‌ای بخود پیچیده است .

مینوس در مقابلش زانو می‌زند و میکوشد تا نگاه او را متوجه خودش کند.

منم ، کارین .

مینوس

کارین جوابی نمی‌دهد و چهره‌اش را به صورت او نزدیک‌تر میکند .

مینوس میکوشد تا خود را از دست کارین رها سازد ولی احساس میکند که بیش از پیش در چنگال او فشرده می‌شود . چشمش به پوست برهنه

می افتد و بوی خزه دریایی و چوب پوسیده به مشامش  
میخورد .

کارین بادستها و پاهایش او را محکم بخود می -  
فشارد و بادهانی سخت بسته ، چهره خود را از وی  
برمی گردند .



باران بروی سقف می کوبد . مینوس خود را به آرامی از او  
جدامیکند و بطرف بالا نظری میافکند . در حالیکه  
گریه اش در گلو گیر کرده و قادر به هیچ گونه  
حرکتی نیست ، در کنار کارین می نشیند .  
باران همچنان می بارد و از شکافها میگذرد و بروی  
آنها فرو می ریزد .

**مینوس** باید بمنزل برگردیم .

کارین جواب نمی دهد و اصلا متوجه او نمی شود .  
مینوس خودش را جلوی او می اندازد و با صدایی بلند  
فریاد میکشد و او را بنام می خواند و به شدت تکانش  
میدهد . کارین کم کم دوباره به خود می آید و دستها  
را بین زانوهایش قرار داده در خود فرو می رود .  
صورتش چون مردگان رنگ پریده است و از ترسی  
جانکاه حکایت میکند .

**کارین** تو باید بمن کمک کنی . من مریضم .



مینوس  
 کارین  
 مینوس  
 کارین  
 مینوس  
 کارین

بیا بمنزل برگردیم.  
 نمی توانم بروم. باید همین جا بمانم.  
 پس چکار باید بکنیم؟  
 باید بمن کمک کنی.  
 ممکن است بمن بگویی چطور باید کمکت کنم؟  
 تو باید بمن کمک کنی.

مینوس مچ دست کارین را محکم در دست میگیرد و سعی میکند که او را از حایش بلند کند ولی او با وحشت از خود دفاع می کند .

کارین  
 مینوس

نه ، من اجازه ندارم از اینجا دور شوم . بی اندازه خسته ام .  
 آب خوردن برایت بیاورم؟

بنظر میرسد که کارین دوباره غرق در رویای خود شده باشد. مینوس با ترس و وحشت از جای برمی خیزد و از انبار خارج شده بطرف منزل می دود.  
 کارین بطرف گودال آبی که در آن نزدیکی است می خزد و مدتی با ولع فراوان از آن می نوشد و سپس خودش را به گوشه ای می کشاند و لرزان زانوهایش را در بغل میگیرد .

مینوس وارد اطاق خودش می‌شود و همانطور که دست‌ها را  
 بطرف بالا نگهداشته است به زانو در می‌آید سرش را خم  
 میکند و دست‌هایش را محکم به لب‌هایش فشار میدهد.

- در حال نجوا - خدایا... خدایا... بما کمک کن!

مینوس

قطرات باران بشدت به پنجره می‌خورد و نجوای  
 مینوس در طنین آن محو می‌شود.

اطاق نیمه تاریک است و باد با صدایی هولناک ب دیوارهای  
 منزل فشار می‌آورد. مینوس کماکان بدرگه خداوند  
 استغاثه میکند و پس از چند لحظه آخرین نیروی  
 خود را هم از دست می‌دهد و سکوت اختیار میکند.  
 پیش از چند لحظه به این حال باقی نمی‌ماند و یک باره  
 از جا می‌جهد و چند پتوی پشمی از روی تخت خواب  
 خود برمیدارد و به راهرو میرود و آنها را در یک  
 بارانی می‌پیچد و با سرعت بطرف کشتی شکسته می‌دود.  
 کارین بشدت می‌لرزد و گاه‌گاه دهان خود را بعلامت  
 خمیازه می‌گشاید و سعی میکند که از گلو فریاد بزند  
 ولی صدایی از آن بیرون نمی‌آید.

مینوس بداخل انبار می‌رود و پتوهای را که در بارانی  
 پیچیده است بیرون می‌آورد. سپس کارین را محکم  
 در پتوها می‌پوشاند و از قطرات باران که به سروصورتش  
 می‌چکد، نجات میدهد. همانجا در کنار او می‌نشیند  
 و او را بطرف خود میکشد و در میان بازوان می‌فشارد.  
 بنظر میرسد که این عمل کارین را تا اندازه‌ای  
 تسکین داده است. مژه زدن‌های سریعش قطع میشود  
 و در سکوتی عمیق فرو می‌رود.

باران کم کم قطع شده است و از شدت باد کاسته است. قطرات آب هنوز از بالای تخته‌های پوشیده و شکسته بداخل انبار می‌چکد. پس از مدت کوتاهی خورشید از خلال ابرهای بارانی شروع به درخشیدن میکند و به قطرات آب تلالو می‌بخشد.

نور چون تیغه برنده‌ای از شکاف چوب‌ها به فضای تاریک داخل انبار می‌تابد .



د مینوس در گوشه‌ای از ابدیت خواهر خود را در آغوش گرفته ، نشسته است. او برهنه است و میلرزد و واقعیتی که وی تاکنون شناخته بود برایش خورد شده است و دیگر وجود خارجی ندارد . در تخیلات و رؤیاهای خود هرگز چنین حالت بی‌وزنی مطلق را نشناخته بود . او توانسته است پرده نادانی را بدرود و از این لحظه بیهوا حساس وی نسبت به همه چیز تغییر کرده، درکش قوی‌تر شده است. چیزهایی که در تاریکی وجود داشت و او از شناختنش عاجز بود حال در پرتو روشنایی رنج‌آوری قرار گرفته ، دنیای رویدادهای اتفاقی به جهان مطلق قوانین تبدیل شده است ،

صدای قایق موتوری از دریا شنیده میشود . مینوس به ملایمت از کارین جدا می‌شود و او را بروی پتوها میگذارد و سپس بسوی مارتین و داوید حرکت میکند. احتیاج به بیان مفصل برای تشریح جریان‌هایی که اتفاق افتاده نیست .

هرسه بسوس کشتش شکسته میدوند . ابتدا مارتین

وداوید و سپس مینوس از آن بالا میروند . مارتین در کنار اوزانومی زند و باملا بمت سرش را بلند میکند، کارین مدتی به او مینگرد و لبهای خشکیده اش را بحرکت در میآورد و پس از مدت زمانی موفق میشود به کلماتی که میخواهند بیرون بیایند، شکل بدهد .

ساعت چند است ؟	کارین
فکر میکنم ساعت پنج باشد .	مارتین
من حال خیلی سخت بهم خورد ولی حالا بهتر شد .	کارین
طفلك مینوس .	
کارین ، عزیزم .	مارتین

کارین با آرامی از مارتین جدا میشود و از جای برمی خیزد و با چشمانش داوید را که در فاصله کوتاهی از او ایستاده ، جستجو میکند . بسوی برکه آبی که در آنجاست می رود و به صورتش آب می زند و کف دست هایش را بر سطح آب می نهد .

میخواهم با پاپا صحبت کنم .	کارین
میخواهی اول بمنزل برگردیم ؟	مارتین
دقیقاً نمیدانم که این آرامش چه مدت ادامه خواهد	کارین

داشت بهمین جهت باید قبل از شروع حمله مجدد  
بیماری با پا حرف بزnm .

کارین ، تنها معشوقه من .

– باقیافه‌ای گرفته – این آرامش زیاد طول نخواهد کشید .  
لطف کن برو .

مارتین

کارین

مارتین برمی خیزد و از نزدیکی داوید عبور  
میکند .

بمنزل دهقان می‌روم و برای آوردن آمبولانس  
تلفن میکنم .

کارین

داوید با حرکت سر حرفش را تأیید میکند .  
مارتین از انبار خارج میشود و با مینوس که رنگش پریده  
و در مقابل نور آفتاب می‌لرزد ، برخورد میکند .

تو که میدانی کیف طبی من کجاست . زود برو و آنرا  
بیاور . قبل از اینکه کارین دچار حمله شود باید باو  
آمپولی تزریق کنم والا باین زودی موفق به بیرون بردن  
اونخواهیم شد .

مارتین

مینوس بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد  
برمی‌گردد و با سرعت بطرف منزل می‌دود. هارتین  
بطرف خانه دهقانی که در جنگل واقع شده، حرکت  
میکند.

داوید چندمتر دورتر از کارین بزمین می‌نشیند.  
کارین هنوز سرگرم تماشای آب درون برکه و انعکاس  
طناب‌ها و بندهای قطوری است که از سقف آویزان  
شده‌است.

ساعت چند است؟

کارین

چند دقیقه‌ای از پنج گذشته.

داوید

بدجوری می‌بارید؟

کارین

هوای بارانی عجیبی بود.

داوید

کارین آه می‌کشد و از جا برمی‌خیزد و بخود حرکتی  
میدهد. دستش را بطرف دهانه انباردراز میکند و از  
نور شدید خورشید چشمانش را می‌بندد.

بسختی نفس میکشم. حال من مثل کسی است که مدت‌ها  
گریه کرده باشد، پاپا.

کارین

بله.

داوید

حالا دیگر دلم می‌خواهد در بیمارستان بمانم و علاقه‌ای هم  
به معالجات مجدد ندارم. اگر توجداً از آنها تقاضا کنی

کارین

فکر میکنی بخواسته من واقعاً ترتیب اثر بدهند؟

نمی دانم .

داوید

نمی توانم در دودنیا زندگی کنم . باید یکی را انتخاب کرد . برایم امکان ندارد که از يك دنيا به دنياي ديگر بروم و دوباره بازگردم . این کار از عهده من خارج است .

کارین

به گوشه تاریک و روشنی میرود و می نشیند . چهره او هنگام خم شدن در پرتونوری که از شکاف می تابد روشن می شود . دست هایش را بدور پاهایش می پیچد و چانه اش را بروی زانو هایش میگذارد .

اینطور ادامه دادن بد زندگی دیگر برایم مقدور نیست .

کارین

چطور ؟

داوید

بانفرت .

کارین

چه نفرتی ؟

داوید

آزادانه اینکار را نکردم . ندایی بمن دستور داد که آن کار را بکنم .

کارین

آیا همین ندا بود که باز هم بتو دستور داد پیش مارتین بروی و آنچه را که خوانده ای برایش تعریف کنی ؟

داوید

سرش را تکان میدهد . ولی من نمی خواستم اینکار را بکنم .

کارین

- داوید      منم همینطور فکر میکنم .
- کارین      اما من کارهای بدتری کرده‌ام ، خیلی بدتر.
- داوید      ناگهان بی صدا شروع به گریستن میکند .
- داوید      تو باید همه چیز را برایم تعریف کنی .
- کارین      من بی اندازه مقاومت کردم ... ولی بالاخره مجبور شدم  
که آن کار را بکنم .
- داوید      چه موقع اتفاق افتاد؟
- کارین      همین حالا . طفلك بیچاره ، مینوس .
- لبه‌هایش رامی‌گزد تا از گریستن خودداری کند ولی  
قطرات اشک در چشمانش حلقه‌هی‌زند .
- داوید      با او در این باره صحبت خواهم کرد.
- کارین      از این موضوع سردر نمی‌آورم . ند، منکه نمیتوانم.  
بفهمم .
- داوید      سعی کن کمی آرام شوی ، کارین !
- کارین      و آن اطاق باهمه منتظرین . . . .
- داوید      چه گفتی؟



آن اندامهای خوب و نورانی که انتظار باز شدن در را میکشند تا خداوند از آن وارد شود و بسویشان بیاید . آنها میگویند که من باید همراهشان بروم ولی من باید به آنچه آن ندا بمن دستور می دهد ، عمل کنم . این برایم قابل درك نیست .

آیا فقط بیماری است که باعث بوجود آمدن چنین حالتی در من شده است ؟  
پاپا ، خیلی رنج آور است که انسان پریشانی آنها را ببیند و درك کند .

اولین بار .... و حالا . هنوز آنقدر وحشتناك نیست و من بخوبی میدانم کسانی که باین بیماری مبتلا بودند اند چه چیزها تعریف کرده و چه فریادها کشیده و چندبار خود را بزمین انداخته و مجروح کرده اند .

مدتی سکوت میکند و در جای خود می نشیند .

میخواهم از تو طلب بخشایش کنم ، کارین !  
- کارین جواب نمی دهد- وجدانم را همیشه در برابر تو ناراحت حس کرده ام و همین باعث شده که از تو روگردان باشم .

تو میخواستی کسی مزاحمت نشود .

وقتی به آنهمه عمری که بیای هنرم قربانی کرده‌ام فکر میکنم، گلویم از شدت تأثر بهم فشرده می‌شود .

به ماما فکر میکنی ؟

داوید

کارین

وقتی مادرت بیمار شد ترا به مادر بزرگت سپردم و خودم بمسافرت رفتم . من می‌بایستی رمانم را تمام میکردم . پس از آنکه مادرت مرد توانستم همه موانع را بشکنم و موفق شوم و اهمیت این موفقیت برایم بیشتر از مرگ او بود .

داوید

با وجود آنکه مادرت را بطرز خودخواهانه‌ای که فقط مختص خودم بود دوست داشتم ، ولی در نهان از مرگ او خوشحال شدم .

آخ ، کارین ، وقتی که آدم خودش را با چشم خودش نگاه میکند چشم‌هایش چطور بدسوزش می‌افتد .

داوید بروی چشمانش که از برق روشنایی آب ناراحت شده است ، دست میکشد .

کارین

وقتی که من بیمار شدم بسوئیس رفتم . اینطور نیست ؟ نمی‌توانستم تحمل کنم که تو بیماری ماما را به ارث برده‌ای . سرازپا نشناخته گریختم تارمانم را به انتها برسانم .

داوید

لااقل رمان خوبی شده است ؟

داوید جواب نمی‌دهد و فقط سرش را تکان می‌دهد .  
دستش را بسوی کارین دراز میکند و او آنرا در دست  
می‌گیرد و بدین وسیله پیوند هم بستگی بلاشرطی  
بین آنها بوجود می‌آید .

داوید

می بینی کارین ، انسان دایردای سحرآمیز بدور خود  
میکشد و چیزی را که مطابق میلش نیست در پیرون آن  
نگه‌میدارد . هر بار که زندگی این دایره را خورد می‌کند ،  
اهمیالی که در آن جا گرفته بودند ، کوچکتر و مسخره‌تر  
بنظر می‌آیند و آنوقت دایره های دیگری بدور خود  
میکشد .

کارین

پاپای کوچولو و بیچاره .

داوید

پاپای کوچولو و بیچاره که مجبور است در واقعیت زندگی  
کند .

کارین بسیار خسته بنظر می‌آید و سعی میکند که از  
جایش برخیزد . دستش را بدیواز تکیه می‌دهد و از  
جا بلند می‌شود .

کارین

قبل از آنکه حمله از نو شروع شود بهتر است بمنزل

برگردیم . مارتین هم که برای فرستادن آمبولانس تلفن کرده است و من باید چمدانهایم را ببندم .

داوید دخترش را در آغوش میگیرد و بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان براند او را محکم بخود می‌فشارد .  
کارین از پله‌های انبار بالا می‌رود .



وقتی که مینوس آنها را می‌بیند، روی برمی‌گرداند و بسرعت بطرف جنگل می‌دود . کارین او را صدا می‌زند . اولحظه‌ای باطراف خود نگاه‌میکند و سپس بین درختان عریان از نظر ناپدید می‌شود .

- آرام- آمبولانس چه موقع خواهد آمد ؟  
تقریباً تا یکساعت دیگر .

من باید لباس‌هایم را عوض کنم و چمدانهایم را ببندم .

کارین

مارتین

کارین

کیف کوچک قهوه‌ای رنگی جلوی پاهای مارتین قرار دارد و او آنرا از زمین برمی‌دارد .

باین کیف چکار داری ؟

شاید احتیاج به داروی مسکن داشته باشی .

من کاملاً آرامم .

کارین

مارتین

کارین

مارتین میخواید دستهایش را روی شانه های کارین بگذارد تا در عین حال که با او نزدیک میشود بتواند او را کمک کند ولی او خود را به آرامی کنار میکشد .

## کارین

خیلی ممنونم ، بتهایی میتوانم راه بروم .

کارین و مارتین در کنار یکدیگر بطرف منزل میروند و داوید در چند قدمی عقب آنها روان است . خورشید بعد از ظهر با شدت بروی آب دریا و شن های سفید ساحلی میتابد . نوری است بسیار قوی و تقریباً غیر عادی .

## کارین

نور خیره کننده ایست .

مارتین رو بر میگردد و بدریا نگاه میکند . در قسمت شمال و مشرق هنوز ابرهای سیاهی دیده میشود .

## کارین

پاپا، از این بیعد تو باید با مینوس لاتین کار کنی .

## داوید

بله ، من خودم چنین تصمیمی داشتم .

صورت مارتین از شدت تأثر کوچکتر بنظر میرسد و پوستش کمی سرخ تر شده است . نگاهش پشت شیشه های ضخیم عینک نیمه مرده و کدر است .

مارتین کلید آپارتمان منزلمان را در شهر نباید فراموش کنیم

چون دربان محققاً به مرخصی رفته است .

کارین مگر تصمیم‌نداری دوباره بهمین جا برگردی؟

مارتین نه ، من در شهر خواهم ماند. بنظرم اینطور بهتر است.

به در منزل میرسند و از باغچه عبور میکنند .

کارین فرصت نکردیم قارچ بچینیم .

کارین در باغچه میایستد و چیزی را از داخل علفها بر میدارد. تاجی از کاغذ قرمزی رنگ است که روی در نمایشنامه مینوس بر سر گذاشته بود .

تاج که بوسیله باران کاملاً نمناک شده است ، از هم جدا میشود. کارین آنرا رها میکند و از بین بوته‌های توت فرنگی برای خود ادامه میدهد .

کارین مارتین، ممکن است در بستن چمدانها بمن کمک کنی؟

من بی اندازه خسته‌ام .

زن و شوهر که بایکدیگر با آرامی صحبت میکنند وارد اطاق خواب میشوند . داوید، لحظه‌ای روی پله‌ها می‌ایستد .

بعد از ظهر يك روز گرم و آرام تابستانی است . باد  
ملایمی از دریا باین سو میوزد و باغچه، پس از بارندگی  
سرشار از حیات و عطرهای گوناگون شده است.  
مینوس از پشت درختان ظاهر میشود .

بیا مینوس ، میخواستم با تو کمی صحبت کنم .

داوید

مینوس جوابی نمی دهد و با سرعت چون حیوانی  
گریز پا در پشت بوته‌های سبز از نظر پنهان میشود.  
داوید چند بار دستش را بی نتیجه تکان میدهد.



داوید وارد اطاق خودش میشود . نسخه خطی رمانش  
روی میز تحریر است .

آنهارا در دست‌هایش سبك و سنگین میکند و سپس در  
بخاری دیواری آتش میافروزد، قاطع و بدون تردید  
دسته دسته اوراق ماشین شده را بدون شعله‌های  
آتش میافکند



چمدانها که درهایشان باز است، روی تخت‌خواب قرار  
دارند. کاربرد تغییر لباس داده است. مارتین در کشوی  
کمد لباس دنبال پیراهن تمیزی میگردد

پیراهن‌هایت تمیزند اما هنوز اطو نشده‌اند .

پس باید با همین پیراهنی که بتن دارم بمسافرت بروم .

کارین

مارتین

از این گذشته در شهر هم چند پیراهن تمیز دارم.  
ممکن است برای بستن در چمدان بمن کمک کنی؟

کارین

هر دو با زحمت میکوشند که قفل چمدان را ببندند.

کفش‌ها را میتوانم همین جا بگذارم .

مارتین

يك جفت کفش از چمدان بیرون می‌آورد و بزمین  
میگذارد . کارین با ناراحتی بآنها نگاه میکند .

نمیتوانی آنها را بپوشی و کفش‌هایی را که بپاداری  
اینجا بگذاری ؟

کارین

آنها را باید تعمیر کنم .

مارتین

قرصی برای تسکین سردرد من داری ؟

کارین

مارتین با نگاه اطرافش را جستجو میکند . کارین  
پیشانی‌اش را با انگشت مالش میدهد .

مثل اینکه من کیف قهوه‌ای را آنجا گذاشته بودم .  
تو آنرا در آشپزخانه گذاشتی .

مارتین

کارین

مارتین بیاد می‌آورد و بطرف آشپزخانه میدود .



کیف روی میز است. چند قرص مسکن از داخل آن برمی‌دارد و سپس لیوانی را پر از آب میکند. به اطاق خواب برمی‌گردد ولی کارین دیگر در آنجا نیست.

مارتین با سرعت از پله‌ها پائین می‌رود و به‌همه جوانب نگاه میکند ولی اثری از کارین پیدا نمی‌کند. با عجله در اطاق داوید را می‌کشد

نفهمیدی کارین کجا رفت ؟

مارتین

داوید سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد. مارتین به سرعت ناپدید می‌شود و داوید نگاهی به راهرو می‌افکند و بعد با عجله از پله‌ها به طبقه اول می‌رود و در همان حال صدای کارین را از آخرین اطاق دست چپ می‌شنود. باطاق نزدیک می‌شود و از در نیمه باز آن کارین را که در وسط اطاق ایستاده است و صورتش را بطرف راست برگردانده می‌بیند.

بنظر می‌رسد که با شخصی نامریبی که از او بسیار بزرگتر است صحبت می‌کند. کلمات بخوبی شنیده نمی‌شوند.

صدای پای جگوش داوید می‌رسد و صورتش را بر میگرداند و مارتین را در برابر خود می‌بیند. او کیف قهوه‌ای رنگ را چنان در دست گرفته که گویی آخرین تکیه گاهی است که برایش باقی مانده. از پشت سر داوید بداخل اطاق نگاه می‌کند و به صحبت اسرار آمیز کارین گوش می‌دهد.

کارین بخوبی میدانم که انتظار ما بیش از این بطول نخواهد انجامید ، اگر چه در این انتظار هم خوشحالی و شغف بزرگی نهفته است .

مارتین به سویی که داوید مینگرد ، نظر میاندازدولی او به کنار میرود و ناگهان مارتین آماده ورود به اطاق کارین میشود .

کارین مارتین ، آهسته راه برو !

مارتین بله بله .

کارین میگویند که او بزودی خواهد آمدوما باید آماده باشیم.

مارتین کارین .

کارین بله ؟

مارتین ماقرار بود به شهر برگردیم. مگر فراموش کردی ؟

کارین تو باید بدانی که من الآن نمیتوانم بمسافرت بروم .

مارتین تو اشتباه میکنی کارین . در آنجا هیچ اتفاقی نمیافتد.

- سکوت - خدایی از آن در وارد نخواهد شد .

کارین گفته اند که هر لحظه ممکن است وارد شود و من باید

همین جا باشم .

مارتین کارین عزیز و کوچولوی من این موضوع حقیقت ندارد.

## کارین

تو حق‌نداری بلند صحبت‌کنی . اگر نمیتوانی سکوت -  
کنی بهتر است که برگردی .

چهره‌اش را بطرف مارتین برمی‌گرداند و باخشم  
باونگاه میکند .

## مارتین

کارین کوچولو ، بیا برگردیم .

## کارین

- ناگهان با عصبانیت - چرا مزاحم من شده‌ای ، برو  
و مرا در این ساعت تنها بگذار .

مارتین ناگهان احساس ضعف میکند . چند قدمی به  
عقب برمی‌گردد و بروی تنها صندلی اطاق مینشیند .  
عینکش را از چشم برمی‌دارد و با دستمال پاک میکند .  
کارین دستهایش را در یکدیگر فرو میبرد و بزانو  
درمی‌آید و بانگاهی ثابت به درنا مری خیره‌میشود .  
چهره‌اش کاملاً آرام و بی‌هیجان است .

## کارین

- آهسته - می‌گویند که او پشت این دراست و حتی صدای  
او را هم شنیده‌اند - آهسته‌تر - مارتین ، عزیزم از تو  
معذرت می‌خواهم که به توتندی کردم . تو هم مثل من  
میتوانی زانوبزنی و دستهایت را بعلامت دعا بلند کنی ؟  
اینطور که تو روی صندلی نشسته‌ای خیلی عجیب بنظر

میرسی و مثل اینست که کسی را به بارزه میطلبی . من میدانم که تو اعتقاد نداری ولی لا اقل بخاطر من اینکار را بکن .

مارتین سرش را تکان میدهد . میخواهد چیزی بگوید ولی نمیتواند . بالاخره در کنار زنش می نشیند و سرش را روی شانه او میگذارد .

## مارتین

کارین ، عزیزم ، عزیزم .

کارین با آرامی خودش را از او کنار میکشد . گویی از رفتار نامناسب وی رنجیده است . مارتین دستش را بسوی او دراز میکند ولی او از گرفتنش خودداری میکند . صدای موتور هلی کوپتری که برای بردن کارین آمده است بگوش میرسد . در چند ثانیه آنقدر صدا زیاد میشود که گویی منزل به لرزش افتاده است . هلی کوپتر از لبه بام پائین تر می آید و در يك لحظه چون حشره ای بزرگ از مقابل پنجره میگذرد . شیشه های پنجره به لرزش میافتد و کارین با آرامی از جایش برمیخیزد . دری که دارای پوشش کاغذی است کاملاً باز است و انسان میتواند بدون تار يك رخت کن نگاه کند .

کارین در جای خود راست ایستاده است و گویی درونش از آتش انتظار می سوزد .  
حالت چهره اش به شدت تغییر میکند و گویی چیزی

را می بیند که از رخت کن خارج شده ، باو نزدیک میشود . چند قدم بعقب بر می دارد و بدیوار تکیه می کند و با دستهایش به پائین تنه خود فشار می آورد . صدایی مهیب از گلویش خارج می شود و با تمام قدرت ، خودش را بطرف مارتین می اندازد . در نتیجه مارتین بزمین می خورد و عینکش را گم میکند . کارین خودش را محکم باومی چسباند و کماکان صداهای عجیبی از دهان بیرون میدهد .

مارتین او را می گیرد و میخواهد که محکم نگاهش دارد ولی او از دستش فرار میکند و بسوی دری که داوید در پشتش ایستاده است می گریزد .

داوید او را می گیرد ولی قدرت کارین در این لحظه ناگهان بطرز وحشتناکی زیاد شده است . به پله ها می رسد و از آن پائین می رود ولی ناگهان می ایستد . در پائین پله ها مینوس ایستاده و او را تماشا میکند . در همانجا می نشیند و بعقب خم می شود و مرتب بادستهایش از خود دفاع میکند .

داوید و پس از او مارتین خودشان را باو می رسانند و محکم نگاهش میدارند .

مارتین سوزنی برای تزریق در دست راستش گرفته است

پاهایش را محکم نگه دار .

مارتین

مارتین این حرف را با خونسردی به مینوس که در نزدیکی ایستاده است میگوید و او هم بروی پاهای کارین که مرتب در حال حرکت است ، می نشیند . مارتین

پیراهن او را بالامی کشد و قسمت خارجی رانش را با پنبه آغشته به الکل تمیز میکند و سوزن را در آن فرو می‌کند .

کارین دچار رعشه‌های سختی میشود. مارتین سر او را با دست‌های خود حفظ میکند و داوید او را در آغوش میگیرد و کلماتی زیر لب زمزمه میکند. کم‌کم حال کارین رو به بهبودی می‌نهد. عضلاتش از حالت انقباض خارج می‌شوند. مارتین در فنجانی برایش آب می‌آورد و او آنرا با میل فراوان می‌آشامد. سپس بر جای خود می‌نشیند و پیراهنش را دوباره بروی زانومی آورد و دستی بموهایش میکشد .

یکباره دچار ترس عجیبی شدم.

کارین

چند لحظه سکوت میکند و بعد فنجان را از دست مارتین میگیرد و جرعه دیگری می‌آشامد

در باز شد ولی خدایی که از آن بیرون آمد ،  
عنکبوتی بود شش پا که به سرعت در روی زمین راه  
میرفت .

کارین

هنگام تعریف این جریان بشدت می‌لرزد ولی بانهایت  
قدرت ، خود مسلط می‌شود

## کارین

او بطرفم آمد و من موفق شدم که صورت تهوع آور و  
شروعش را ببینم .

از پاهایم بالا رفت و سعی کرد که بدرون جسمم راه یابد  
ولی من در تمام این مدت به چشمهایش می نگریستم و  
از خود دفاع می کردم .

چشمان سرد و آرامی داشت و وقتی که نتوانست در من  
نفوذ کند با سرعت از سینه و صورت من بالا رفت و وارد  
دیوار شد .

دوباره سکوت میکند . مارتین فنجان را از دستش  
میگیرد و سپس سوزن تزریق را از یکدیگر جدا میکند.  
نگاه مینوس و کارین باهم برخورد میکنند ولی کارین  
از شناختن آن عاجز می ماند.

من خدا را دیدم !

## کارین

او این کلمات را با آرامش کامل میگوید ولی در پشت  
این آرامش ظاهری وحشت و نفرتی بی پایان نهفته است  
که با سرعت در درون او ریشه میدواند.  
از باغچه منزل صدای درهم و برهمی بگوش میرسد .  
ضربه ای بدر نواخته میشود.  
داوید از راهرو بخارج میرود و پس از چند لحظه  
دوباره بر میگردد .

آنها در کنار اسکله منتظرند .

مارتین با ملاحظت بازوی کاربن را میگیرد ولی او عکس العملی نشان نمیدهد. مینوس دستش را میگیرد و باطاق خواب هدایتش میکند. پالتوی او را برای پوشیدن نگه میدارد و سرش را شانه می کند و کیف او را بدستش میدهد. کاربن عینک آفتابی خودش را از درون کیف بیرون می آورد و به چشم میزند. داوید با مواظبت کامل او را از در خارج میکند و بطرف اسکله هدایت میکند .

مینوس در راهرو میماند و بغض در گلو به بخاری زنک زده ای تکیه میکند. وقتی که صدای روشن شدن موتور را می شنود تندبخارج میدود .

هلی کوپتر از جای خود باند میشود و با سرعت در روشنایی خورشید از نظر ناپدید میگردد. داوید هنوز در پای تپه ایستاده است و سایه سیاهش بر روی شن های سفید نقش بسته است .

مینوس از وسط باغچه بسوی گوشه ای از عمارت که سایه انداخته است، میدود.

داوید برای بیرون آوردن تور بطرف محلی که آنرا پهن کرده اند میرود و در همان حال پیش را برمیکند و بدون آنکه آنرا روشن کند بدهان میگذارد .

پلك هایش در نور خیره کننده خورشید مرتب بهم میخورد و گویی با این حرکت میکوشد تا از ریزش اشک جلوگیری کند .

وقتی که بعقب بر میگردد مینوس را در مقابل خود می بیند .



مینوس

پا پا ، در خودم احساس ترس میکنم .

داوید يك لحظه دستش را برای گذاشتن بر شانه  
مینوس بلند می کند ولی او خودش را کنار میکشد.

مینوس

هنگامیکه در کشتی شکسته کارین را در آغوش داشتم ،  
واقعیت در نظرم خورد شد و از بین رفت. میفهمی چه  
میگویم؟

داوید

بله ، میفهمم .

مینوس

واقعیت خورد شد من دنیای دیگری را شناختم. واقعیت  
واقعا خورد شد و از بین رفت ولی من هنوز تصور میکنم  
که رؤیایی بیش نبوده است . همه چیز میتواند اتفاق  
بیفتد. همه چیز، پا پا .

داوید

بله میدانم .

مینوس

این موضوع آنچنان مرا بوحشت انداخته که بی اختیار  
میخواهم فریاد بزنم .

داوید

بیا برویم .

داوید دست او را در دست میگیرد و هر دو بسوی ساحل  
براه می افتند .

نور خورشید همچنان بروی صورت آنها مینابد و هر دو

آرام و خاموش در کنار یکدیگر گام برمی‌دارند.  
 داوید دستش را روی شانه مینوس میگذارد و باین حال  
 از کنار ساحل می‌گذرند. مینوس پا برهنه است و آب  
 گهگاه با پاهای او تماس پیدا میکند

در این دنیای جدید نمی‌توانم زندگی کنم، پاپا .  
 چرا میتوانی اما اگر بجیزی متکی باشی .

مینوس

داوید

این چیز چه میتواند باشد؟ يك خدا؟ يك خدای  
 عنكبوت‌وار مانند خدای کارین؟ یا نیرویی نامریی در  
 تاریکی؟ نه، این امکان ندارد .

مینوس

سکوت - دریا موج می‌زند. مرغی دریایی فریاد  
 می‌کشد .

نه پاپا، این امکان ندارد. در دنیای من خدایی حکومت  
 نمی‌کند .

مینوس

سکوت. آنها کماکان در کنار ساحل قدم می‌زنند .

- با ترس- برای من دلیلی بیاور که وجود خدا را ثابت  
 کند. - سکوت- تو نمی‌توانی اینکار را بکنی!

مینوس

چرا می توانم. ولی تو باید به آنچه میگویم بادقت گوش کنی .

داوید

نوشتداند : خدا ، عشق است .

داوید

اینها برای من فقط حرف است . حرف هایی کاملاً بی معنی .

مینوس

صبر داشته باش و صحبت مرا قطع نکن .

داوید

به قسمت مسطح و روشنی رسیده اند و این ناحیه بدون آنکه انسان متوجه شود در آب پیش رفته است. چنین بنظر می آید که آنها درست در وسط دریا قرار گرفته اند و روشنایی آسمان اندام آنها را نورانی کرده است .

من تصمیم دارم فقط از امید و آرزوهای خودم برایت صحبت کنم .

داوید

و این عشق که تو از آن صحبت میکنی ، عشق خدایی است ؟

مینوس

آگاهی در این باره است که عشق بعنوان چیزی واقعی در دنیای انسانها وجود دارد .

داوید

عشقی که تو از آن صحبت میکنی ، طبعاً نوع بخصوصی از عشق است .

مینوس

**داوید** همهٔ انواع عشق، مینوس. بزرگترین و پست‌ترین، فقیر ترین و غنی‌ترین، مسخره‌ترین و زیباترین آنها. همهٔ انواع عشق. - سکوت -

**مینوس** اشتیاق بد داشتن عشق ؟

**داوید** اشتیاق وانکار ، بدبینی و تخریب آن .

**مینوس** پس عشق باید دلیل قانع‌کننده‌ای باشد ؟

**داوید** ما نمی‌دانیم که آیا عشق دلیلی برای اثبات وجود خدا هست و یا اصولاً خوداوست . ولی این موضوع زیاد در اصل مطلب تغییری نمی‌دهد .

**مینوس** بنابراین، برای تو، عشق و خدا، پدیدهٔ برابری هستند؟

**داوید** این افکار تسکین‌دهندهٔ نومیدی رنج‌آور و پرکنندهٔ خلاء درونی منست - سکوت -

**مینوس** ادامه بده ، پاپا .

**داوید** این خلاء ناگهان از غنا سرشار میشود و این ناامیدی به زندگی تبدیل میگردد و این خود بخشایش الهی است، مینوس. بخشایش در مقابل فشار مرگ .

**مینوس** حرف‌های تو بطرز وحشتناکی غیر واقعی است ولی احساس میکنم که تو به آنچه میگویی ایمان داری و این باعث شده که بدنم به لرزه درآید .

داوید

و يك چیز دیگر .

مینوس

- باناراحتی- چه چیز ؟

داوید

تا زمانی که انسان زندگی میکند باید عشق وجود داشته باشد . عشق همچون هستی ، ابدی و غیر قابل

تخریب است .

مینوس

پاپا ؟

داوید

بله .

مینوس

نمی دانم مثل اینکه سردم شده است . دندانهایم بهم میخورد و بدنم بشدت میلرزد .

ناراحت نمی شوی اگر من کمی بدوم ؟

داوید

با خیال راحت بدو . من به منزل برمی گردم و ناهار را درست میکنم .

تا یکساعت دیگر همدیگر را دوباره می بینیم .

مینوس جوابی نمی گوید و بطرف پیش رفتگی ساحل می دود . کم کم سرعتش را کم میکند و نفس نفس زنان می ایستد . به سطح دریا ، مرغان دریایی و سرابی که درست شده است ، نگاه میکند .

در آخرین قسمت جزیره برج دریایی قرار دارد و مینوس به آن نظری می افکند .

مینوس

- زیر لب زمزمه می کند - پاپا با من صحبت کرده است .

پایان

### پایانی بر «همچون در يك آینه»

صحنه اول فیلم برخلاف آنچه در سناریو نوشته شده ، دریایی مسطح و آرام را نشان میدهد که نمایاننده آسمانی تیره و پرابر است. این صحنه مظهر آینه‌ایست که از آن صحبت میشود. آینه‌ای لکه دار .... (.... زیرا حال یکدیگر را تار یک می بینیم ، همچون در يك آینه ، ولی بعداً صورت بصورت در برابر هم قرار می گیریم و آنوقت همه چیز را خواهیم شناخت درست همانطور که شناخته می شویم.)

این قسمتی از نامه « سن پل » به حکمران رومی است که عنوان فیلم از آن اقتباس شده است. آینه‌ای که در اینجا از آن صحبت میشود شبیه هیچ کدام از آینه‌های دقیق و کامل زمان ما نیست که قادر باشد همه چیز را به روشنی نشان دهد، بلکه فقط فلزی است براق که همه چیز را بطور تیره و تار منعکس میکند .

برگمن شخصاً در حاشیه سناریو ضمن صحبت کارین و مینوس چنین نوشته است : ( ما می توانیم یکدیگر را همچنان که در آینه‌ای می نکریم، تماشا کنیم ولی برای این منظور میبایستی روبروی هم قرار بگیریم. )

بازیگران این فیلم در عین حال که آینه‌اند ، تماشاگر نیز هستند. آنها در مقابل هم قرار می گیرند و خود را در دیگری باز می یابند. کارین بیش از همه در این فیلم نقش آینه را دارد و دیگران از انعکاس افکار و عقاید خودشان در او ، به شناسایی خویش آگاهی بیشتری پیدا می کنند .

داوید در این میان بیشتر از همه قربانی شناسایی خود شده است.

وی معتقد است که زندگی را فدای هنرش کرده در حالیکه واقعیت باو نشان میدهد که او قبل از هم‌زندگی اطرافیانش را قربانی کرده است .

هنگامیکه زنش بیمار بوده او را ترك کرده است و برای پسرش نتوانسته پدر دلسوزی باشد و بیماری دخترش فقط از این نظر برایش اهمیت داشته که میتواند موضوع جالبی برای رمانهایش باشد.

او هرگز نویسنده‌ای واقعی نخواهد شد زیرا هیچگاه در

واقعیت زندگی نکرده، هرگز صمیمانه در رنج‌های آنها شرکت نجسته و صادقانه نسبت به آنها احساس نداشته است .

موقعیت داوید در نمایشنامه‌ای که مینوس و کارین اجرا می‌کنند بخوبی نشان داده شده است .

نویسنده‌ای که ادعا کرده بود اثرش زندگی‌گانی اوست، از رفتن بدنبال شاهزاده خانم و ورود بدنیای مرگ سر بازمی‌زند، زیرا در آنجا دیگر نمی‌تواند انتظار تعریف و تمجید از توده بزرگ را داشته باشد.

طبعاً باید در نظر داشت که مینوس هدفش از نوشتن و اجرای چنین نمایشی این نبوده که خصوصیات اخلاقی پدرش را تشریح کند . وی بیش از هر چیز مایل بوده که موقعیت هنرمند را بطور کلی تجزیه و تحلیل نماید. اما از آنجا که داوید به‌وضع خویش آگاهی دارد ، در نتیجه تماشای این قطعه بیش از پیش به موقعیت خود واقف می‌گردد .

بیماری کارین سنگ محکی است که یکبار دیگر بوی امکان می‌دهد تا زندگی گذشته‌اش را با آن بیازماید و بالاخره به چیزی پی‌برد که همیشه فاقد آن بوده است: عشق .



اونه تنها فقدان عشق را در زندگی خصوصی خود تشخیص داده است ، بلکه در کتابهایی هم که تاکنون نوشته ، اثری از آن پیدا نمیکند و باین جهت نسخه خطی آخرین کتاب خود را به آتش میافکند .

در اینجا این سؤال پیش میآید که داوید در آینده چکار خواهد کرد. آیا کتابهای صادقانه تری خواهد نوشت؟ ولی هرگونه فعالیت ادبی او را مجبور میکند که گاهگاه از زندگی خانوادگی خود چشم بپوشد زیرا دنیای ادبیات خداوندان بیگانه را در حریم خود نمیپذیرد .

ولی شاید داوید اصولاً از نویسندگی چشم بپوشد . باز این سؤال پیش میآید که او بدنبال چه کاری خواهد رفت ؟ او میتواند مثلاً ماهیگیر شود و زندگی ساده‌ای داشته باشد . در چنین صورتی مجبور است از زندگی هنری خود چشم بپوشد . برگمن متوجه این تناقض در زندگی داوید میشود و در نتیجه سوزندگان نسخه خطی رمانش را در فیلم حذف میکند . بنابراین میشود نتیجه گرفت که این کتاب بچاپ خواهد رسید و داوید کماکان کتابهای دیگری نیز در همین زمینه خواهد نوشت .



یکی دیگر از فیلم‌های معروف برگمن بنام « غروب

شعبه‌بازان» به سوالی که دربارهٔ زندگی هنرمند است، جواب قطعی تری می‌دهد: هنرمند فقط بوسیلهٔ هنر خود با افراد دیگر رابطه برقرار می‌کند و مجبور است که از خوشبختی شخصی چشم‌پوشد.

«همچون دریك آینه» راه حل دیگری برای این سؤال پیدا می‌کند و درعین حال نشان می‌دهد که این راه قابل عبور نیست.

تجزیه و تحلیل شخصیت دیگری از فیلم، مثلاً مارتین، انسان را عیناً به نتیجه فوق میکشاند. او شخص آرام و بی صدایی است و برای زندگانی کارین بصورت نقطهٔ اتکایی درآمده. عشقی که کارین درپدر خود جستجو کرده و نیافته، در وجود او متبلور دیده است.

مارتین باین علت قادر است دارای چنین حواصی باشد، زیرا برگمن حاضر نشده است که چهرهٔ دوم او، یعنی زندگی علمیش را هم نشان دهد.

او عده‌ای از دانشجویان را امتحان کرده و این تمام مطلبی است که ما راجع به زندگی علمی او میدانیم. زندگی دانشمند در این مورد بخصوص شباهت زیادی به زندگی هنرمند دارد. برای او نیز خطر دوری جستن از خانواده و اطرافیان و مجذوب شدن به علم بهمان شدت

که برای هنرمند بوسیله هنرش موجود است، وجود دارد.

شاید مارتین دانشمند متوسطی است و باین علت قادر است که زنش را دوست بدارد. شاید علت تفوق وی را برداوید باید در همین جا جستجو کرد.

فقط در يك مورد داوید موفق میشود بر وی پیشی بگیرد و آن هنگامی است که از او می پرسد، آیا آرزوی مرگ کارین را نکرده است؟ (در واقع چنین فکر منطقی خواهد بود) در مقابل این تجزیه و تحلیل بی رحمانه مارتین برای يك لحظه تعادل خود را از دست میدهد. و این درست حالت بر عکس موقعیتی است که برگمن در فیلم دیگر خود «صورت» نشان میدهد.

در این فیلم شخصی شارلاتان و شعبده باز با چهره روحانی بنام فوگلر مورد تجزیه و تحلیل قرار می گیرد. برگمن در این فیلم او را در مقابل دکتر ورگوس که شخص مطلع و واقع بینی است، قرار میدهد. نقش دکتر را در این فیلم گونار بر نستراند بازی میکند که ایفا کننده نقش های افراد شكاك در فیلم های برگمن است.

«غروب شعبده بازان» هنرمند فریبی را نشان میدهد که از بیحالی خود رنج می برد و «صورت» مرد لاغری را نشان

میدهه که بنظر دیگران شارلاتان و حقه باز است ولی از نظر خودش انسان موفقی است که از تمام عواهل برای نشان دادن هنرش استفاده میکند و بالاخر در «همچون دریک آینه» هنرمندشکاک را می بینیم که نه تنها بنظر شارلاتان می آید بلکه واقعاً دارای چنین خصوصیات هم هست .

راینولد تیل، یکی از منتقدین معروف سینمایی آلمان دربارهٔ نقش کارین و داوید چنین مینویسد: (بانقش داوید در این فیلم ، مسأله اساسی هنرمند مطرح میشود و با وجود آنکه ظاهراً چنین بنظر می آید که کارین در محور تمام مسایل مورد بحث فیلم قرار گرفته است، باید گفت که وی فقط نقش واسطه‌ای را بازی میکند و در مقابل داوید همهٔ نقش آفرینان فیلم اهمیت خود را از دست میدهند.)

روی سخن در آخرین جملات داوید که حاکی از امید به زندگی و اهمیت عشق در حیات انسانی است ، متوجه مینوس میشود و چین بنظر می آید که مینوس حل مسایل خود را در این کلمات پیدا کرده باشد زیرا با خوشحالی عمیقی زیر لب آهسته زمزمه میکند: (پاپا با من صحبت کرده است.)

مینوس دوران بلوغ خود را میگذراند و تنها زنی که در این منزل دورافتاده هرروز بچشمش می‌خورد خواهر اوست . هنگامیکه خواهرش را برهنه در اطاق مشاهده میکند احساسات عجیبی باو دست میدهد و آرزوی تصرف او را میکند و همین افکار بعداً در وی ایجاد نفرت و انزجار میکند و وقتی که کارین او را هنگام تماشای مجله‌ای که دارای عکس‌های زنان لخت است غافل‌گیر میکند ، احساسات متناقضی در وی ایجاد میگردد و بالاخره زمانی که خواهرش را نیمه برهنه در کشتی شکسته می‌بیند . . . . . دنیای واقعیاتش درهم می‌شکند .

برگمن با ایجاد نقش مینوس در این فیلم، مسایل روانی و جنسی جوانان در سن بلوغ را از نو مورد تجزیه و تحلیل قرار میدهد . در فیلم‌های قبلی وی مانند (تحریک)، (شهر بندری) ، ( باکشتی به سرزمین هند) و ( لبخند يك شب تابستان) نو جوانان در طغیان و عصیان خود پا فشاری میکردند ولی در فیلم مورد بحث چنین بنظر میرسد که مینوس حل مشکلات و مسایل خود را در صحبت با پدرش پیدا کرده است.

گویا برگمن با ایجاد نقش مینوس خطی بروی تمام

فیلم‌های قبلی خود کشیده باشد :

عصیان نیز یکی از خطاهای جوانی است و انسان مجبور است با آنها کنار بیاید.



باستثنای فیلم ( چشمه باکرگی ) هیچکدام از فیلم‌های برگمن با چنین پیام قاطع و محکمی که « همچون در يك آینه » میدهد ، خاتمه پیدا نمی کند : ( برای من دلیلی بیاور که و جود خدا را ثابت کند، تو نمی‌توانی اینکار را بکنی. ) و داوید جواب میدهد: (چرا میتوانم ولی باید به آنچه میگویم بدقت گوش فرادهی. نوشته‌اند: خدا، عشق است . )



برگمن شخصاً «همچون در يك آینه» را بعنوان (اوپوس شماره ۱) خود نامیده است.

(تمام فیلم‌هایی که تاکنون ساختم ، تمرین‌هایی بیش نبوده‌اند). کارگردانی که تاکنون همیشه در فیلم‌هایش سئوالهای مشکل و اساسی مطرح کرده بود، اینک شروع به جواب گفتن نموده است . اوپوس شماره ۲ او « شام آخر» و شماره ۳ «سکوت» نامیده میشوند و مجموع این

سه اثر ، تری لوژی (Trilogie) یا آثار سه گانه او را تشکیل می دهند.

اینکمار برگمن<sup>۱</sup> که فرزند يك كشيش سوئدی است در سال ۱۹۱۸ در اوپسالا ( سوئد ) چشم بجهان گشود و در سن بیست و هفت سالگی اولین اثر خود را عرضه داشت.

تربیت مذهبی دوران کودکی او باعث شد که از ابتدا با مسایل بفرنج و پیچیده ای دست بگیرد. در فیلم هایی که وی تا کنون بوجود آورده ، همیشه مسایل مذهبی نقش عمده را داشته است .

فیلم مهر هفتم که به عقیده منتقدین نه تنها برجسته ترین اثر او، بلکه یکی از بزرگترین آثار سینمایی جهان است، فقط از روی خاطرات زمان کودکی ساخته شده است . وی طی مصاحبه ای که با ژان برانژه ، منتقد شهیر فرانسوی انجام داد، از خاطرات و مسافرت های پدرش که برای خطابه های مذهبی از شهری به شهر دیگر میرفت صحبت کرد و از نقش های زیبایی که در کلیساها دیده بود تعریف کرد و گفته بود که نقش مرگ که با شدل سیاه رنگی در روی یکی از کنده کاریها جلب نظر او را کرده بود ، باعث شد که وی را بفکر تهیه این فیلم

بیندازد .

( این فیلم از خاطرات زمان کودکی و تجربیات انسان عصر ما حکایت میکند و میکوشد تا بکمک داستانی از اروپای طاعون زده قرون وسطی ، ترس بشر قرن ما را درمقابل بمب اتم، نشان دهد ) .

باتجزیه و تحلیل مختصری در فیلم‌های اولیه برگمن ، به نفوذ فلسفی ژان پل سارتر و اگزیستانسیالیسم فرانسه برمی‌خوریم و حتی بعقیده منتقدین معروف فرانسوی فیلم « زندان » برگمن حماسه‌ای در وصف کتاب « هستی و نیستی » سارتر میباشد . نفوذ فکری و هنری پیراندلو نیز در روی قابل انکار نیست . برگمن در اولین اثر از ( آ نارسه گانه ) اش ، یعنی در « همچون در یک آینه » بیشتر از دکور آزاد استفاده میکند و قسمت اعظم دواثر بعدیش را تحت تأثیر درام نویس وهم شهری بزرگش استریند برک، با دکور بسته بوجود می‌آورد .

اینگمار برگمن که بدون شك یکی از بزرگترین کارگردانان سینما و تأثر جهان است، برای اولین بار پس از سالهای متمادی در « همچون در یک آینه » ایمان از دست رفته‌اش را باز می‌یابد .

مترجم

پایان



منابعی که در نوشتن این بررسی مورد استفاده قرار گرفته است:

- ۱- مؤخره راینولدتیل بر سناریوی «همچون در يك آينه» - ۱۹۶۰ - آلمان
- ۲- كتاب «برگمن» تأليف ژ. سيكلنه : چاپ پاریس - ۱۹۶۲
- ۳- تاريخ سينماي مدرن : تأليف انوپاتالاس - اولريش گرگوز .
- ۴- دوره‌های مجله «Filmkritik» سالهای ۱۹۵۷ تا ۱۹۶۴

## انتشارات رزمنتشر کرده است :

---

---

- ۱ - برگزیده شعر معاصر برزیل ( مجموعه شعر )  
به انتخاب و ترجمه قاسم صنعوی
- ۲ - شعر معاصر ایران ( مجموعه شعر )  
به انتخاب هرمز خبیر
- ۳ - بر بام گردباد ( مجموعه شعر )  
دکتر اسماعیل خویی
- ۴ - از صدای سخن عشق ( مجموعه شعر )  
دکتر اسماعیل خویی
- ۵ - زان ره روان دریا ( مجموعه شعر )  
دکتر اسماعیل خویی
- ۶ - سحوری ( مجموعه شعر )  
م . آزر م
- ۷ - پیام (یک منظومه)  
م . آزر م
- ۸ - غزل معاصر ایران (مجموعه شعر)  
به انتخاب محمد عظیمی
- ۹ - روانشناسی عشق ورزیدن ، نوشته اینیاس لپ  
ترجمه دکتر کاظم سامی ، مهندس محه و دریاضی
- ۱۰ - قصه های کوچه دلخواه  
اسلام کاظمیه

- ۱۱ - مرگ آرام ، نوشته سیمون دوبوار  
ترجمه م . امین مؤید
- ۱۲ - سیری بر اندیشه‌های برشت ،  
م . امین مؤید
- ۱۳ - نوعی از هنر ، نوعی از اندیشه  
سعید سلطانیپور
- ۱۴ - تنگنا ( نمایشنامه )  
محمود دولت‌آبادی
- ۱۵ - مرگ درپائیز ( نمایشنامه )  
اکبر رادی
- ۱۶ - آموزگاران ( نمایشنامه )  
محسن یلفانی
- ۱۷ - اتهام ، نوشته مصطفی الروای  
ترجمه دکتر مصطفی رحیمی
- ۱۸ - رهایی از جامعه ثروتمند ( هربرت مارکوس )  
ترجمه ، مصطفی مفیدی
- ۱۹ - همچون در يك آینه ، نوشته اینگمار برگمن  
ترجمه مهندس هوشنگ طاهری
- ۲۰ - غزالداستانهای سال بد  
نادر ابراهیمی

# سینمای امروز

۱

رز

از شفیع کدکنی ( م . سرشک )

منتشر می‌کند

- ۱- در کوچه باغهای نشابور ( مجموعه شعر )
- ۲- آواز و باد و باران ( مجموعه شعر )
- ۳- شعر معاصر عرب ( نقد و تحلیل و ترجمه )
- ۴- عاشقی از افریقا ( شعر الفیتوری شاعر سودانی )

بها: ۱۴۰ ریال  
Rls 140

